قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم

ان من الشعر لحکمۃ و ان من البیان لسحرا

الحمد للہ المنان کہ درین آوان فرخ توامان کتاب مستطاب فیض انتساب یعنے

D Deevan Farsee

دیوان فارسی

حضرت خواجہ میر درد

حسب فرمایش عمدۃ السالکین زبدۃ العارفین مولانا سید نور الحسن خانصاحب

در مطبع انصاری واقع دھلی باہتمام

مولوی محمد عبد المجید صاحب

حلیہ طبع پوشید

۱۳ ھ

هو الناصر

بسم الله الرحمن الرحیم

زبس فیض سخن روشن کند هر جا بیانم را — سزد بر سر دهم جا شمع سان عضو زبانم را

چنان در من تجلی کرده حسن بی نشان او — هما عنقا شود بیشک خورد گر استخوانم را

فدا سازد بقای خضر عمر جاودان خود — اگر بیند به پیش او فنای تر زبانم را

بهر جا میرسد هرگز دمی آنجا نمی استد — رسانی تا بخود یارب مگر طبع روانم را

ز دست گردش افلاک من از پا نمی افتم — مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را

ولہ

جوش زد بادهٔ توحید بمیخانهٔ ما — بحر دارد بگره قطرهٔ پیمانهٔ ما

بیخودی پرده کشای حرم دل باشد — بسته احرام رهش لغزش مستانهٔ ما

دیده ها آئنه ها شد بامیدی که کنند — جلوهٔ یار قدم رنجه بکاشانهٔ ما

زینت و زیب نان باد مبارک بزنان — ساز دنیا نکند همتِ مردانهٔ ما

منتِ طبع رسا در دبست نکشیم — آشنا کرده بما معنی بیگانهٔ ما

ولہ

روی آسانی نه بیند مطلب دشوار ما — درد ما درمان ما آرام ما آزار ما

وحدت انشائیم از بس قول و فعل ما یکیست — از خموشی می تراود چون قلم گفتار ما

شوخیش ننهفت جز در پردهٔ بی پردگی — کرده پنهان خویش را در پردهٔ اظهار ما

بس که دارد یاس ایجاد در بغل جنس امید — آه سرد ما نماید گرمیِ بازار ما

در کمینِ تیره بختی دولت آسایش ست — سایهٔ بالِ هما شد سایهٔ دیوار ما

همت عالی نگردد شرمسارِ عافیت — جز نمک مرهم نباشد بر دلِ افگار ما

صافیِ آئینه زنگ آلود جوهر بوده است — شد پسند جلوهٔ او تا به زنگارِ ما

عشقبازی های ما در پرده هاش می نشاند — جلوهٔ معشوقیش گردید جانب دار ما

با ظهوری در سلوک ایدر دهم ره گشته ایم — پارهٔ بیش ست از گفتارِ ما کردارِ ما

ولہ

شد اوج آستانهٔ تو آسمانِ ما — از آسمان گذشته سرِ آستان ما

خوش میرود با من خطر کاروان ما — آسیب سود نیست بجنس زیان ما

بر شادی و روزهٔ گل خنده میزند — داغ جگر خراش غم جاودان ما

مستِ بیانِ آن نگه گرم گشته ایم — لغزد برنگ شعله زبان در دهان ما

سیر چمن بکلبهٔ احزان خود کنیم — گل زد بسر ز داغ بهار خزان ما
سرگرم ناله ایم شب و روز مثل درد — افگنده سرد مهریش آتش بجان ما

وله

بگرم جوشی خود جوش کردهٔ ما را — چه شعله ها که در آغوش کردهٔ ما را
لباس هستیٔ ما سخت سستی دارد — حباب وار تنک پوش کردهٔ ما را
سزد که از همه کس چشم و گوش بر بندیم — تمام چشم و همه گوش کردهٔ ما را
ز خاطرت نرود یاد ما فراموشان — بقصد بسکه فراموش کردهٔ ما را
چه نیش میزند آخر بسینه راحتها — زهی کرم که بلا نوش کردهٔ ما را
ز بادهٔ تو ظهوری و درد مدهوش ست — بهوش باش که بیهوش کردهٔ ما سا

وله

مستی باده در آتش بود از بادهٔ ما — عرق آب آئینه از شرم دل سادهٔ ما
هر کجا نقش قدم از تو ز ما نقش جبین — جادهٔ راه تو باشد همه سجادهٔ ما
محلس تهنیت درد و غم آراسته اند — شد گرفتار کسی خاطر آزادهٔ ما
خاکساریم ولی طرفه دماغی داریم — که بود بخت بلند از نظر افتادهٔ ما
درد آئینه آن جلوهٔ پنهان شده ایم — چشم بکشا بدل و دیدهٔ نکشادهٔ ما

وله

گرفتار هوا گردی نشی اسباب هوس اینجا — مبادا از بال و پر پیدا کنی دام و قفس اینجا

غرورِ جلوهٔ هستی نیارد سر فرو هرگز — بشهبازی کشد خود را دماغ هر مگس اینجا

بذلت عزت افزاید ندانی قدر بیقدری — گل ریحان بود پنهان بجیب خار و خس اینجا

نگهبانِ دلِ یا گشته آن دز دیده دیدنها — ز دستِ دزد میگیریم ما کارِ عسس اینجا

حضور و غیبت و شندلان بر یک نمط باشد — برنگ شمع یکسان ست حکم پیش و پس اینجا

اگر آئی برد آگاهی شخصِ جلوه اش داری — نباشی غافل از آئینهٔ دل یکنفس اینجا

ولہ

گرو کردم بدستِ کند ذهنی تیز هوشی را — بشرحِ گفتگوی نازاو بردم خموشی را

متاعِ جان و ایمان ر ا بنقد جلوه میخواهد — خریدار خریدارم ننازم خود فروشی را

بجام تلخکامی امتیازم داده اند اینجا — نصیب هر مگس کردند خوان شهد نوشی را

بسعیِ رزق ضعف افزوده است از زور ایام — یقینِ سست لازم کرده بر خود سخت کوشی را

مبادا ز آتشِ عشقش برنگ شعله برخیزی — بسانِ دردمندان خوب جوش خامجوشی را

ولہ

بهر کجا که نشستم شدم سپند آنجا — ز خویش جستم و آسوده ام از گزند آنجا

بر و بمجلس غم پیشگان و شادی کن — ز چاک سینه بر آسودگی بخند آنجا

اسیرِ سلسلهٔ زلف آنکسم که بود — فتاده چرخ بیک حلقهٔ کمند آنجا

به تیغ عشق توسل گرفتن آسان نیست — که میکنند جدا بند را ز بند آنجا

بیا که نقشِ تو بر لوح دل کند جائی — بچین مرو که بود نقش بر پرند آنجا

بشهر عشق نیرزد متاع خوشحالی / نمیخرند بجز خاطر نژند آنجا
فتاده ایم بجائیکه درد طعنه زنند / به پست فطرتی طالع بلند آنجا

ولہ

باشد مدد از خشک لبی چشم ترم را / وز آتش دل آب فزاید گهرم را
از چشمهٔ فقر آب خورد نخل غنایم / بی برگی من سبز کند برگ و برم را
از دولت داغ تو همه باغ و بهارم / خوش تختهٔ گل ساخته لخت جگرم را
تا گریه ره خندهٔ بیهوده به بندد / در شام غریبی بنشانم سحرم را
چون آئنه از جوهر بیجوهری ارزم / خود بینی اگر عیب نسازد هنرم را
من بلبل خوکرده بگلزار خلیلم / از شعله پر و بال بود بال و پرم را

ایدر ره همه جلوهٔ معشوق نماید
روشن کند از چشم بصیرت بصرم را

غمها همه عیش است که باغ است دل ما / شادیم که در قید فراغ است دل ما
آن برق تجلی نه اگر آفت جان شد / چون شعله چرا گرم سراغ است دل ما
بیدار دبر روز سیهش بیهده سوزی / هر شب ز لف تو چراغ است دل ما
گو جام و صراحی ره میخانه بگیرد / مست می عشقیم و ایاغ است دل ما

مسکوک غمش در روز رقلب نگردد
نازیم که با سکهٔ داغ است دل ما

نازد بار جمندی خود در زمان ما — پیر فلک ز دولت بخت جوان ما

در آتشیم از پی یاران برنگ شمع — سوزد برای خلق دل مهربان ما

مارا نمیخرد چو دُرِ بی بها بهیچ — بیقدر ساخته است چنین قدردان ما

از داغ الفت ست دل و سینه گلفروش — غیر از متاع درد ندارد دکان ما

خالی شدیم مثل نگین بسکه از خودی — نام و نشان او شده نام نشان ما

رستم کجا بزور ضعیفی ما رسد — کوه غمست و کاه تن ناتوان ما

در دست خالق ست همه اختیار خلق — تقریر دیگریست چو خامه بیان ما

هستیم با دوست مقابل و لیک نیست — چون شخص و عکس فرق من و تو میان ما

مائیم و کنج وحدت و آسودگی دل
ای درد گوشه گیر بدار الامان ما

بیا ساقی که چرخ دون بکدر کرد محفلها — مگر دست سبو شوید غبار خاطر دلها

بجام ما سبکساران بخودی می بده ساقی — حباب آسا هواداران تو بستند محملها

بیا نزدیک مستان با دل خوش یکزمان بنشین — فتاد از عقل دوراندیش در کار تو مشکلها

غریق بحر توحیدم ز احوالم چه می پرسی — برنگ زندگی در خویش کردم قطع منزلها

سحر پیر مغانم گفت چون خورشید اگر گوئی — بیکجام از رخ عالم نمایم رفع حائلها

سوار کشتی می شو که این دریای بیپایان
ندارد آه غیر از بیخودی ای درد ساحلها

زبس الیوم اکملت لکم گردید دین ما — نیفزاید ز رفع پردها هرگز یقین ما

نگر در روکش با صاف طبعان جبین پیشانی — صفا اندر صفا چون آئنه دارد جبین ما

خیال ملک گیری نیست شهرت دستگاهان را — چون عنقا نام ما دارد جهان زیر نگین ما

برنگ شعر ما را جز دیگر پیش مے آید — سوای ربع مسکون ست در عالم زمین ما

ندارد دشمنی هم بیوفا با دوستان خود — کشائی دفتر مهر از کمربندی بکین ما

چرا تصدیع باید داد دیگر غمگساران را — کند غمخواری ما گر دل اندوهگین ما

بتحریر مطالب در دارم آنچنان دستی — زبان مثل قلم آید برون از آستین ما

وله

شمع سان زین بزم نور عبرت افزاید مرا — چشم چون وا می نمایم گریه می آید مرا

غیر او در هر دو عالم هیچ ننماید مرا — هر کجا من میروم او پیش می آید مرا

هر چه می باید مهیا گشت و دل تسکین نیافت — حیرتی دارم که تا دیگر چه می باید مرا

این همه از خویش رفتن هرزه بے هیچ نیست — میکشد پنهان بخود جذب کسی شاید مرا

بسکه ابر رحمت او شست و شویم میکند — از غم تردامنی خاطر نیالاید مرا

عقل دوراندیش سرتاسر پریشانی فزود — عشق پرآشوب می بینم چه فرماید مرا

بسته ره از شش جهت گردون دون یارب نگر — از کشاد خاطر خود راه بکشاید مرا

درد چون آئینه چشم حیرتی وا کرده ام — جلوه هستی نمیدانم چه بنماید مرا

ترکند گریهٔ من صحرا را
خشک سازد چشم دریا را

بر سرِ کوے کسی مے فگنم
دل برداشته از دنیا را

بے نواے رونقِ بزمِ مستان
چه کنم جام مے و مینا را

میروی و نسپاری ظالم
بخدا هم تو من تنها را

درد مائیم و همین رسوائی
بعد ازین هیچ نگوئی ما را

من چه دانم نغمهٔ مستانه را
بس بود هوئی من دیوانه را

دل گرفت و یار سودا هم نکرد
مفت بر داز دست من بیعانه را

تا سرِ زلفِ تو دارد دست رس
میتوان بوسید دستِ شانه را

تخم اشکی بر امیدی کاشتم
سبز گرداند خدا این دانه را

درد از دنیا گذشتن مردمی ست
کار فرما همتِ مردانه را

تابکی ناله ها و زارے ها
آه از دستِ بیقراری ها

من و بے طاقتی و بے تابی
تو و تمکین و بردبارے ها

نقش پایش نکرد رنجه قدم
خاک بر فرق خاکساری ها

دوستی کردم و ندانستم
دشمنی بود دوستداری ها

آشنائیم بصحبت یاران
دیده ام کار و باریارے ها

شام بی تو بخون همی غلطم
ناله ام هیچ اثر نکرد ترا
طبع زادِ مرا انگُشتِ قلم

صبح دارم نفس شماری ها
رفت بر باد آه و زاری ها
هر دم آموخت نی سواری ها

درد چون گردباد در حقِ ما
سربلندیست خاکساری ها

سرمه بهرِ چشم دل گردید نادانی مرا
جوهر مردِ آشکارا گردد از ترکِ لباس
زینتم در کسوتِ فقرست چون زلفِ بتان
در خیالِ زلف و روی او فیض گریه شد
شیخ نتواند به پیچیم دم زند از زهد خشک

گشت چون آئینه نورِ دیده حیرانی مرا
آبرو بخشد دگر چون تیغ عریانی مرا
لطف حاصل میشود اندر پریشانی مرا
دانه های اشک تسبیحِ سلیمانی مرا
آنقدر تر میکند آلوده دامانی مرا

عقدهٔ دل سخت افگندست در کارم گره
درد دشوارست دیدن روی آسانی مرا

چون عکس از تو جلوه نما بوده ایم ما
لازم نبوده است ز ما رو نهفتنت
یک دیدهٔ کشاده سراپا حباب وار
اکنون ز غم چه سود که حالا شناختی

گر تو نبودهٔ ز کجا بوده ایم ما
آئینه دارِ بابِ صفا بوده ایم ما
اینجا در انتظارِ فنا بوده ایم ما
ای بیوفا ز اهل وفا بوده ایم ما

بودیم شمع محفل روشندلان ولی

خود بهر خویش درد بلا بوده ایم ما

از مردن است جان دگر در بدن مرا
باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا

دارم ز بسکه درد دلی بر زبان خود
آرد بگریه مثل قلم هر سخن مرا

از گردش زمانه نیاسوده ام که هست
مثل فلک مدام سفر در وطن مرا

گر شیخ تا خدا برساند مرا چه کار
ای من فدای آنکه رساند بمن مرا

از یادِ آن کمر خود یَم در میان نماند
باب عدم کشاده بدل آن دهن مرا

پوشیده ام ز خویش نظر درد چون حباب
باشد بچشم بستهٔ خود پیرهن مرا

از خود بر ظهور تو هر دم ز بس مرا
رنگ دگر چو صبح بود هر نفس مرا

هر لحظه بشگفد گلِ داغ نوی بدل
تا سوی گلستان ندواند هوس مرا

یادے زنالهٔ دل گم گشته مید هد
هر جا رسد بگوش صدای جرس مرا

هر کس وچار شد برخِ خود نظر کشاد
گاهی ندیده آئینه سان هیچکس مرا

هستم چو مرغ قبله نما رهنماے خلق
کردند از براے خدا در قفس مرا

ز اندیشهٔ گذشته و آینده فارغم
یکسان بود چو شمع ز بس پیش وپس مرا

کوتاهیم رسید بجائے که هیچگاه
اے درد تا بخویش نشد دسترس مرا

تا دامن گل بسکه نشد دسترس ما
چون غنچه گره شد بدل ما هوس ما

از مہر تو داریم زبس چاک سینہ
باشد کہ زرہ گم شدۂ راہ بیابد
چون صبح زبس مطلع انوار صفائیم

چون صبح برآید زگریبان نفسِ ما
بہر دگران این ہمہ نالہ جرس ما
آئینہ بکدر نشود از نفس ما

ای درد خبر میدہد از روزِ قیامت
صبحی کہ دمد از نفسِ بازپسِ ما

میکند ہر کس نصیحتہا منِ دیوانہ را
گرد دل گردی کہ آخر تا باو خواہی رسید
ہر زمان بیگانگی با آشنایان میکنی
میکشاید از سرِ زلفش بآسانی گرہ

این نمی آید کہ فہمانند آن جانانہ را
تا بکی در خانہ نتوان یافت صاحبخانہ را
آشنای خویش فہمی مردم بیگانہ را
گرچہ بر انگشتہا ناخن نباشد شانہ را

درد غفلت را تماشا کن کہ جای عبرت ست
عمر آخر گشت و من پر کردہ ام پیمانہ را

نشنیدی گہی فسانۂ ما
ہمچو فوارہ آبرو داریم
آسمان گشتہ سایبان اینجا
چرخ ہرچند چرخ زد لیکن

وای بر حال بیکسانۂ ما
سیم و زر نیست در خزانۂ ما
بس بلندست سقف خانۂ ما
کم نشد عمر جاودانۂ ما

درد از سال و مہ برون باشد
عرصۂ وسعت زمانۂ ما

از گدازِ دل بده آبی درخت خویش را
سخت حیرانم نمیدانم چه سازم چون کنم
همچو گل هنیم بهارِ دل فگارِ بیپای خود
چون که رنگ گل پرید و آشیان بلبل شکست

گر همی خواهی نمائی سبز بخت خویش را
من دلِ سختِ ترا یا جان سخت خویش را
گر دل من جمع سازد لخت لخت خویش را
به که بربندم ازین گلزار رخت خویش را

بر سریر حکمرانی مے نشیند هرکه درد
چون سلیمان مینهد بر باد تخت خویش را

تاریک مبادا کند آئینه کس را
مانند هوائی که حبابش بگره داشت
ربطی ست تپ عشق ترا با تن زارم
بی هیچ دلِ بیهده ام اینهمه نالد

چون صبح دمیدم برخ خویش نفس را
چند طمع خام بدل پخت هوس را
مانندهٔ ربطی که بود شعله و خس را
از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را

چون طایرِ رنگی که به پرواز در آید
از خود شکنی درد شکستیم قفس را

گلستان تخیل در دل هرکس دمید اینجا
فلک در خواب هم شخصی تو راحت ندید اینجا
طلسمے بسته هستی کاندرین کاشانهٔ ویران
بامیدیکه آنجا نامهٔ اعمال من شوید
مرا هم وعدهٔ وصل تو باری خنده بیدارد

ولی جز خار حسرت ها تو هم گل نچید اینجا
نفس نارسیت گر داند کسی صبحی دمید اینجا
نه دیوار و نه در لیکن بود قفل و کلید اینجا
زگریه کرده ام چشم سیاه خود سفید اینجا
که هرکس مینماید زندگانی برامید اینجا

-

میدهد هرکس که آب اینجا درخت خویش را ٭ گر بفهمد مینماید سبز بخت خویش را ٭

مثالِ آئینہ اے **درد** حیرت عالمی دارد
کشادم چشم حیرانی جہانی شد پدید اینجا

نگفتم ہیچ و صد اسرار پنہان شد ز من پیدا
کہ اینجا چون قلم بی گفت میگردد سخن پیدا

دل رنگین چو طاؤس ست از بس طبع آرایم
بہر جا بال افشانی کنم گردد چمن پیدا

ز ما و من و پوشی چشم او بر تو عیان گردد
چو او بر خود نظر بکشود گشتہ ما و من پیدا

برنگ شعلہ تا از خود رمیدن عادتِ من شد
وطن اندر سفر کردم سفر شد در وطن پیدا

فنای نفس گردد حاصل از قطع علائق ہا
دریدم چون سحر تا جیب خود را شد کفن پیدا

بہ جمعی اگر کوشی بذاتِ خویش در خلوت
بسانِ خوشۂ انگور سازی انجمن پیدا

حدوث تو مگر اے **درد** مرآتِ قدم باشد
کہ ہر دم از تجدد میشود راز کہن پیدا

افگندہ چرا برخ خود نقاب را
بے پردگی بس ست حجاب آفتاب را

طی میکنم بدیدہ سراسر رہ فنا
جز چشم در بساط نباشد حباب را

اہل صفا دوچار بغفلت نمے شوند
در چشم آئینہ نبود راہ خواب را

چون موج کردہ اند درین بحر بیکران
از ابتدا حوالہ بمن پیچ و تاب را

کونین از خرابی او مے شود خراب
یارب کجا برم دلِ خانہ خراب را

ہنگامۂ جسد ہمہ برپاست از نفس
آرد بشور تار صدائے رباب را

عالم تمام **درد** ز آیات حق پرست

تواند کسے بغور ببین این کتاب را

نهان سوز و گدازی بود از اول در خمیر ما
بود در محفل ما شمع مجلس شخص یکتائی
نه بیند بار دیگر غالباً بار وی گرفتاری
رسائی تا بگوش کس چه امکانست یا قسمت

ازان چون شمع میسوزد دل روشن ضمیر ما
بوهم آئینه پیدا میکند اینجا نظیر ما
رها گردد اگر یک مرتبه یارب اسیر ما
نیاید تا سر منقار ما از دل صفیر ما

چنان معلوم میگردد دلی آزرده دارد
سراپا درد بار داز کلام خواجه میر ما

چون مخمل ست جز و تن از بسکه خواب ما
تا خاک راه تو نکند جمله خویش را
چشمے بروی وسعت مشرب کشوده ایم
شد منشاء ظهور دو عالم وجود ما
از بسکه محو نور جمال تو گشته ایم
در چشم مردمان چو سراب ست موج زن
از گریه بسکه نامۂ اعمال شسته ایم
جز نام نامی تو که آن نقش خاطر ست
تا قدردان گریۂ عاشق چنین مباش
واقف همین بنام چو عنقا ز ما شدند

بیدار کے شود دل غفلت مآب ما
آبے بروے کار نیارد سراب ما
دارد بسر هوائے محیطی حباب ما
جوشید نشاتین ز جوش شراب ما
خورشید چون هلال دود در رکاب ما
جز خاک نیست در نظر خویش آب ما
پاک ست روز حشر سراپا حساب ما
مرقوم نیست حرف دگر در کتاب ما
هر قطره گوهری ست که بارد سحاب ما
برتر بود ز یافتن از بس جناب ما

چون شمع پیش کوردلان خامشیم درد
با اہل بینش ست سوال و جواب ما

سپے تو حالے بہم رسید مرا
گریہ سر کرد ہر کہ دید مرا

عشوۂ و غمزہ بسکہ دلکش بود
ہر یکے سوے خود کشید مرا

پنجۂ آفتاب روئے من
چون سحر جیب بر درید مرا

دیدنِ من شنیدنم باشد
ہمچو نغمہ توان شنید مرا

بندۂ آن کسم کہ بے زر و سیم
درد روز ازل خرید مرا

حسنش فزودہ است ز حال تباہ ما
چشمش کشیدہ سرمہ ز بخت سیاہ ما

داریم مثل آئینہ چشمی کہ ہیچ گاہ
ہرگز بسوے غیر نیافتد نگاہ ما

خط نیست اینکہ گشتہ نمایان بروی یار
شد ہالہ گرد ماہ رخش دود آہ ما

از بسکہ غافلانہ عبادت کنیم درد
ممتاز نیست طاعت ما از گناہ ما

فریاد دگر نماند مارا
آہے بجگر نماند مارا

چون آئنہ جز بنام آبے
در دیدۂ تر نماند مارا

آمد خبرے ز آمد او
من بعد خبر نماند مارا

دیگر بکجا رویم زین کو
چون پاے سفر نماند مارا

از گریه و زاریش فریبم
چون زور و زر نماند ما را

عبث بحیله مکن ترک آشنائی را / بهانه ها چه ضرورست بیوفائی را
بیک نگاه چو حالِ من ای بتِ کافر / چه لازم ست که بر هم زنی خدائی را
بدست ساقئ بدمست بسکه افتادیم / سلام ما برسانید پارسائی را

رسیده ایم بجاے زنار رسیدن ها
که دست رس نبود تا بپارسائی را

دشنام میدهی و دعا می کنم ترا / در دل چه گویمت که چها می کنم ترا
ای بت به از نماز ریائی زاهدست / هر سجدهٔ که نام خدا می کنم ترا

ای درد تا بدست نیاری فراغِ دل
من کے ز دست خویش رها می کنم ترا

بهر کجا که درین بحر سر کشید حباب / قبای هستئ خود در دمی درید حباب
تمام چشم شد و جا بجا بدیده دوید / بجز جمال فنا جلوهٔ ندید حباب
بهر طرف که درین بحر رخت هستی برد / ز دست موج زمانی نیارمید حباب
مشو ز پاس نفس غافل اندرین دریا / همین بکشتئ دم تا بخود رسید حباب

چو دید اینهمه پر شور بحر هستی را
شتاب درد بکنج عدم خزید حباب

بیا چون سایه گشتم فرش راه مهر سیمایت — زخود در رفتن بهر یک لحظه خالی میکنم جایت

بسیر گلشن روی تو دل برخاست از دنیا — بهار عالم بالاست یعنی سرو بالایت

طپیدنهای دل چون ذره ای خورشید روی من — کشاد و بست مژگان ست از بهر تماشایت

بذر دو صاف کارم نیست گر فیض تو بنوازد — همان یک مستی سرشار میخواهم ز صهبایت

مرا این صحبت سودائیان زیر و زبر دارد — بسر دود دلم پیچد فتد گر زلف در پایت

بپادارد فلک هر دم نزاع کفر و ایمان را — دورنگی در جهان افگند از بس حسن رعنایت

نگردد هیچ صیدی هیچ گه از پیش تو غایب — که در هر چشم پنهان ست چشم دام گیرایت

تماشائی تو سرتاپا مدامم در نظر باشد — سراپایم بود چون سایه مشتاق سراپایت

یقین دارم که در بتخانه هم نور خدا بینی
فدای درد گر آنجا نگاه چشم بینایت

موج دریای هوس اینجا غبار سینه است — گر شود این آب ساکن تختهٔ آئینه است

گردش رنگ تو هم چون گردش ایام شد — ورنه کی فرقی میان شنبه و آدینه است

جمع اسباب از پی افتادگان در کار نیست — سایه را بر بام رفتن بی تلاش زینه است

نقش الفت بست بر دل ساده لوحیهای ما — خاطر ناصاف یاران تختهٔ مشق کینه است

در نگاه ما فقیران گنج قارون هیچ نیست
درد هر گه خاطر ما جمع شد گنجینه است

تنها نه خاطرم فلک از کین شکسته است — چون گل هزارها دل رنگین شکسته است

حیف ست بردلی که بمیدان گفتگوش — تحسین درست کرده و نفرین شکسته است

بر هر سرے که داغ جنونت قدم نهاد — طرف کله بگوشهٔ پروین شکسته است

زاهد تو و مدام غم سبحهٔ و وضو — گه آن گسسته است و گهی این شکسته است

بیباک بر بساط گدایان قدم منه — کاین کبریا غرور سلاطین شکسته است

آنکس که دست یافت بملک غنای دل — پای طلب بگوشهٔ تسکین شکسته است

رحم آیدم مپرس تو ای ساده رو مپرس — رنگ شکستگان بچه آئین شکسته است

دل بسته ام بهر سر مویش همان قدر — چندانکه زلفت از من مسکین شکسته است

سیم و زرم بکار نیاید که مثل **درد**
حال دلم ز ساعد سیمین شکسته است

عالم همه از بادهٔ دیدار تو مست ست — هر دیده چو نرگس بجهان جام بدست ست

هر ذره بود مطلع خورشید حقیقت — آئینهٔ آن جلوه درین دشت شکست ست

بر دولت دنیای خود ای شاه چه نازی — چون ظل هما بخت بلندت همه پست ست

در عین پریشانی خود با دل جمع ست — آزادهٔ ما دل بسر زلف تو بست ست

دل صاف کن ار طالب تاثیر کلامی — در تیر زدن کار همین صافی شست ست

دانم که چنین در غم دنیا نگذارد — عشقے که میان دلم از روز الست ست

مانند کدو **درد** بمیخانهٔ وحدت
گر زاهد خشک ست همان باده پرست ست

هنرت عیب چون که در نظر ست — دیدن عیب خویشتن هنر ست

چشم تر چون دگر ز دل مطلب — کز لب خشک نیز خشک تر ست

هوس باغ سینه خالی کرد — داغ از بس بروی یکدگر ست

خبر این و آن ز بیخبری ست — باخبر آن کسی که بیخبر ست

صبح روز فراق شام بود — ای شب وصل شام تو سحر ست

زخم تیغت اگر بسر نرسید — تیغ زخمت برندهٔ جگر ست

ایمن کی ایمن در طریقت عشق — بیخطر کیست آنکه باخطر ست

گلشن نامرادیم بشگفت — یاس نخل امید را ثمر ست

درد آزادی ست و بی برگی — در ته بار آنکه بار ور ست

بر رو بتو پردهٔ عقل و هوش ست — کوری و کری ز چشم و گوش ست

درد سر ما همان سر ماست — باری که بدوش ماست دوش ست

صوفی ست چو آئینه نمد پوش — رندم همه چشم عیب پوش ست

تشویش نموده جمع خاطر — تسکین دل آن قدر بجوش ست

بر دل همه نوشها ز نیشش — نیش تو مرا تمام نوش ست

گوش نشنید نی نهادی — در خاموشیم عجب خروش ست

ای درد فروختیم خودرا

در دست کسی که خود فروش ست

فکر در تقریر ذاتش ابکم ست
زخم می خندد بروی همتت
چشم کثرت بینئ این احولان
پا بنه در وادی لب تشنگی

هر چه واضح کرده باشد مبهم ست
گریه ات گر از برای مرهم ست
در حریم وحدتش نامحرم ست
هر کجا آبی ست آبی زمزم ست

نیست جای طعن زاهد درد ما
گر گناهی کرده باشد آدم ست

گر دل بشگفتگی دو چار ست
هر نقش قدم که دیدی اینجا
پشت پائی بخود توان زد
این دشت که جمله گرد وهم ست
عشقت نفزود وزنه اینجا

هر سو مژه واکنی بهار ست
چشمی ست که محو انتظار ست
از تست هر انچه روبکار ست
نی سرمهٔ چشم نئی غبار ست
هر نقش که دیدهٔ نگار ست

خوش مزرعهٔ ایست درد دنیا
هر کس مشغول کشت و کار ست

جان کرده ظهور نام تن نیست
هر سو آئینه پیش روی ست
نیرنگی رنگ و بو گرفت ست

فانوس حجاب شمع من نیست
این محفل جای دم زدن نیست
جز جوش بهار در چمن نیست

از پردهٔ لفظ مثل نغمه
معنی شده جلوه گر سخن نیست

گل جز گل روی یار نبود
غنچه جز غنچهٔ دهن نیست

ای درد دمید صبح پیری
برخیز که این سرا وطن نیست

نقد جانے زرِ خزانهٔ ماست
طبع روشن چراغ خانهٔ ماست

بلبل بوستان دوستیم
گوشهٔ خاطر آشیانهٔ ماست

نغمه سنج مقام عشاقیم
نالهٔ ما همه ترانهٔ ماست

همچو تسبیح رشتهٔ تقدیر
جامع رزق دانه دانهٔ ماست

غیر زلف و رخ تو ننماید
شب و روزی که در زمانهٔ ماست

هر زمان خواب غفلت افزاید
زندگانی. ما فسانهٔ ماست

از در ما تو آمدی شاید
که سر ما بر آستانهٔ ماست

بسکه غواص بحر توحیدیم
دُرِ یکتا دل یگانهٔ ماست

او بهر صورت ست پرده کشا.
پیش ما درد این زبانهٔ ماست

نشست هر که بکوی رهِ فنا بر داشت
قدم به نیستی خود چو نقش پا بر داشت

نشد که حسن نقاب از جمال بر دارد
کمال عشق ببین کز میان مرا بر داشت

بخاکساری خود این گمان نبود مرا
چو گرد باد سر خویش تا کجا بر داشت

مصرع اول	مصرع دوم
جفا و جور بتان بار طعنهٔ مردم	چه گویمت که دل من چها چها بر داشت
هلاک غیرت بیجا و حرص خام دلم	نه دست بهر دعای ز مدعا بر داشت
بسان آئینه هر سو که دل نظر بگشود	چه لطفها که نه از دولت صفا بر داشت

چو شمع **درد** درین بزم گرچه سوخت ولے
فرو نکرد سر خود نه پا ز جا بر داشت

مصرع اول	مصرع دوم
حسن تقریر محبت را بیانی دیگرست	مردمان چشم را اینجا زبانی دیگرست
دیدهٔ عبرت کشا تا بنگری مانند عکس	جلوه گر در صورت موهوم جانی دیگرست
هستیم هیچ و حباب آسا طلسمی بسته است	چشم هر جا وا نمایم آسمانی دیگرست
هر کسے رنجید از خویت ولی آنکس که او	گر نمی رنجد ز تو آزرده جانے دیگرست
جسم چون کاهی و کوه سختیت بر داشتند	ناتوانان ترا تاب و توانی دیگرست
دوستی خواهی اگر این جنس در بازار نیست	خود فروشان محبت را دکانی دیگرست

میروم جاے که هرگز همرهے درکار نیست
درد از خود رفتگان را کاروانے دیگرست

مصرع اول	مصرع دوم
جان نمانده است و جهیدن باقی ست	دل بجانی و طپیدن باقی ست
غنچه سان در دل صد پارهٔ من	هوس جامه دریدن باقی ست
دل ز دستت تو سراسر خون شد	مگر از دیده چکیدن باقی ست
همچو نی خالیم از خویش و هنوز	خلش ناله کشیدن باقی ست

ناله ام تا بفلک رفت ولے — تا بگوش تو رسیدن باقی ست
انچه هر جا تو مرا مے گوئے — از زبان تو شنیدن باقی ست

سوختم درد چو شمع و تا حال
گل داغ از مژه چیدن باقی ست

رنگ هستی بهار جان و تن ست — چمن آراے باغ ما و من ست
از حدوث و قدم مپرس اینجا — نو شدن نیز عادت کهن ست
چون سحر غافل از خودی ورنه — جامۂ هستیت بران کفن ست
کار من نازک ست از فرهاد — جان کنی مانه کار کوه کن ست
معنی حرف کن اگر فهمے — هستئ جمله خلق یک سخن ست
یوسفی در نظر نمے آید — همه را نور چشم پیرهن ست
گل و گلزار دام اوهام ست — هر کجا بشگفد دلے چمن ست
سوے انسان بچشم عبرت بین — مرد و زن نیست آنکه مرد و زن ست
دل چو یکسو شود بود خلوت — جمع جمله حواس انجمن ست
گل اگر پرده مے درد زرخش — غنچه هم رازگوئی آن دهن ست

صوفیان در وطن سفر نکنند — درد اندر سفر مرا وطن ست

تا ز دستم دامن آن ساقی بدست رفت — دست من از کار رفت و کار من از دست رفت
یار آمد آنزمان کاندر جگر آهے نماند — شد مقابل صید ما وقتیکه تیر از شست رفت

در مقام عالی وحدت خودی اظهار نیست
از گرفتاری خود هر کس که اینجا رست رفت

بیخبر از خویش هستم بسکه دریا دکسے
نیست معلومم دل بیتاب در بر هست رفت

مصرعهٔ برجستهٔ آن قد موزون ناگهان
از رهِ شوخی ز پیشم عاقبت بر جست رفت

بے طمع شو تا روی از خود درین ره چون حباب
کاسهٔ خود هر که اینجا در دمی بشکست رفت

آخر از دستِ بتان قالب تهی کردیم درد
چون حنا نقشے که رنگ هستی ما بست رفت

هر سیه بختی که آمد در جهان غم دید و رفت
همچو دود از سوخته جانی بخود پیچید و رفت

سرکشی یکدم نموده هر که در بحر وجود
چشم آخر چون حباب از خویشتن پوشید و رفت

از رهِ بے فرصتے در ظلمت آبادِ جهان
چون شرر خورشیدها هم یک نفس تابید و رفت

در فضای وهم اینجا لحظه مانند برق
طبع چالاکم بوضع این و آن خندید و رفت

با هجوم گریهٔ درد آبرو داده بباد
مثل ابر آمد بهر جای دمی بارید و رفت

خارج آهنگے برای سازِ هستی باب نیست
جز فرو رفتن بخود این بحر را گرداب نیست

گر بطاعت مایلی رو عاجزیها پیشه گیر
جز قد خم گشته اینجا بهر کس محراب نیست

خواب غفلت تا بکی بیدار باید شد کنون
گرچه بیداری ما هم هیچ کم از خواب نیست

سلسله جنبان هستی تا شدی مانند موج
حاصل وقت تو اینجا غیر پیچ و تاب نیست

دفتر نام آوریها وانمودن مشکل ست
ورنه چون عنقا طریق گم شدن نایاب نیست

بی سبب از بس سبب هر زبان بی پرده است — خاطر آزاد ما پابند در اسباب نیست

وهم هستی شد محیط ممکن معدوم **درد**
گو همه تن غرق در آب ست گوهر آب نیست

شمع سان این بزم جای گریه است — چشم وا کردن برای گریه است

همچو دریا هر از خود رفتگان — موجب رفتار پای گریه است

مثل شبنم هر که چشم اینجا کشود — مبتلا اندر برای گریه است

هر سیه هستی ست خود ابر سیاه — در سر هر یک هوای گریه است

تا بسرمه آشنا شد چشم یار — دیدهٔ ما آشنای گریه است

هر مژه فواره شد از بس ز اشک — گوش مردم بر صدای گریه است

درد هر چشم نمناک حباب
رهبر اینجا پیشوای گریه است

از خودروی چو صبح محو ضیای ماست — پرواز رنگ بال کشای همای ماست

جای قدم براه ادب سر نهاده ایم — نقش جبین ما چو نگین نقش پای ماست

چون عکس از حقیقت شخصیم بی خبر — در ما هر آنچه جلوه نما شد هوای ماست

امر یکه هیچگاه به پیش دعای کس — خجلت کش حصول نشد مدعای ماست

حیران ز سادگی خود آئینه می شود — حیرت نصیب دیدهٔ ما از صفای ماست

از آشنائی همه بیگانه گشته ایم — بیگانگی ز بسکه بدل آشنای ماست

اے **درد** با براے خدا جلوه گر شدیم
دیگر ہر انچه ہست ہمه از براے ماست

عجز آہنگیم ہر دم عاجزی دمساز ماست
بینوائے ہا چو نی بے پرده از آواز ماست

ہمچو لفظ مہمل از بس قفل بر معنی زدیم
انچه گه ہر ہیچکس نکشود اینجا راز ماست

طائر رنگیم از بال فناے خود پریم
در شکست خویشتن پنہان پر پرواز ماست

ابتداء و انتہا در دورۂ ما یک بود
خط پرکاریم ما انجام ما آغاز ماست

دیده چون آئینه واکردیم و دل وا شد ندید
بسته در از بہر ما صد حیف چشم باز ماست

سر بسر بے حول و قوت بسکه خود را یافتیم
بے تکلف ہر چه از ما سر زند اعجاز ماست

درد چون طنبور تصویریم ایم بے صدا
خامشی ہا زمزمه بردار تار ساز ماست

ہستی بے بود ما مشہود ابصار ست و نیست
ہر چه ہست اینجا سراب آسا نمودار ست و نیست

خواب غفلت شد چمن آرای نیرنگ خیال
ہر طرف پیش نظر صد با گل و خار ست و نیست

ساده لوحیہای ما جای تماشا کردن ست
چشم چون آئینه وا بر روی دیدار ست و نیست

کم نگاہیہای او از بس بدل جا کرده است
طبع وحشت ناک من با خویشتن بار ست و نیست

درد مثل شعلۂ جواله اینجا در نظر
ہستی موہوم را گرمی بازار ست و نیست

تجلی رخ دلدار گلعذارم سوخت
برنگ آتش گل جلوهٔ بہارم سوخت

بحال خویش همی گریم و همی سوزم
بسان شمع ز بس چشم اشکبارم سوخت

نظر کشودن من برق خانه سوزی بود
که رخت هستی موهوم چون شرارم سوخت

هنوز کوکب بختم چنان درخشان ست
که همچو شمع دل جمع بر مزارم سوخت

نگاه گرم که افتاد بر سر عالم
که مثل شعله چنین جان بیقرارم سوخت

ز بنده پرس همه سرگذشت او ظالم
دلے که داغ نمودی تو در کنارم سوخت

ز خوف آتش عشق چنان همی لرزم
چو شعله درد ز بس جسم رعشه دارم سوخت

غزلهایم همه یک دست از ین ست
که چون خامه زبان در آستین ست

بجز سجده ز من کارے نیاید
نگین آسا سراپایم جبین ست

بود دست و گریبان حق و باطل
اگر کفر ست بهر خویش دین ست

برنگ خامه دل با سینه چاکی
سخن گر آفریند آفرین ست

چو نقش ما همه عجز ست کارم
بهر جا چشم وا کردم زمین ست

ز بس هر لحظه ام از خود روی ها ست
بسان صبح هر دم واپسین ست

نماید در خطے درد هر روز
توان گفتن که شمس العارفین ست

براهِ عشق مرا سخت مشکل افتاد ست
که دل شکسته ام و کار با دل افتاد ست

گریز گرچه کسی راز بحر وحدت نیست
چو موج میل همه سوی ساحل افتاد ست

بجلوہ گاہ تو غفلت خرامیٔ ما را
برنگ نقش قدم چشم غافل افتادست

بچشم او کہ دمیدہ سفیدۂ صبحے
نگاہ مہر تو شاید بہ بسمل افتادست

سواے حق نظر آید اگر ترا دریاب
خیال فاسد تو درد باطل افتادست

شمع بزم عاشقی آہ شرربار من ست
ہر کجا گل میکند داغی زگلزار من ست

چون شرر تا میکشایم چشم از خودی رمم
گرم جوش وحشتم بیگانگی یار من ست

بر سر بازارم آورد دست سوداى کسی
خود فروش من مگر اینجا خریدار من ست

اختیارم چون قلم باشد بدست دیگری
کار من کار ویست و کار او کار من ست

عاشقم بر عشق بازی از دل و جان بسکہ درد
درد در ہر دل کہ خواہد بود دلدار من ست

بر سر کوی تو ام یکبار میباید گریست
ابر تا داند کہ این مقدار میباید گریست

شمع سان اینجا براے دیدن خود آمدیم
چشم میباید کشود و زار می باید گریست

ابر گاہی بر غبار خاکساران ہم گزر
ہرزہ تا کے بر در و دیوار میباید گریست

نے دواے راست می آید نہ جان ہم میرود
درد بر حال من بیمار میباید گریست

دشمن این ست و آشنا این ست
ہر چہ ہست از براے ما این ست

او دل آزار و دل گرفتار ست
قصہ کوتاہ ماجرا این ست

شکوه چندان ز بیوفائی نیست — مدعی گشت مدعا این ست

درد پرهیز تا توانے کن
مرض عشق را دوا این ست

موج ریگستان بپایم افگند زنجیر دشت — میشوم ناچار در هر گام دامنگیر دشت
کرده ام آباد وادیها ز گردشهای خود — نقش پای من نماند نقشهٔ تعمیر دشت
زنگ وحشت هر دم از خاطر برانگیزد غبار — میکشد از لب جنون بر لوح دل تصویر دشت

درد سطر جادها صحرا عبث ننوشته است
سرگذشت رفتگان پیداست زین تحریر دشت

دل ز خود رفت آنچنان آواز پای بر نخاست — ای بسا خاطر که بشکست و صدای بر نخاست
بسکه این وادی ست از خاک گم گردیدگان — کاروان ها رفته و گردی ز جای بر نخاست
دست در دامان صحرای طلب هر سو زدم — غیر انگشت شهادت رهنمای بر نخاست

خواستم ای درد در راه فنا گامی زنم
جز دل خاسته از خود عصای بر نخاست

وهم هستے بر سر خود خبرها آورده است — هر چه آورد دست جمله بهرها آورده است
در بساط خود دل حیران گر چیزی نداشت — رو نمای تو چو آئینه ترا آورده است

درد با این گردش حالات خود اینجا همان
روی دل سوی تو چون قبله نما آورده است

بیا بصاف دلان نقش مدعا اینجاست
بسوی او کشد ار باطل ست و ار حق ست

چو نقش عشق بدلها نشین صفا اینجاست
ز دیر و کعبه ندا میرسد خدا اینجاست

برنگ نقش قدم دیده فرش راهش کن
بخاک مسکنت آسوده شو که جا اینجاست

دل باب حضور او کشود ست
آمد بنظر قماش عالم

چون آئینه یک در شهود ست
از رشته و هم تار و پود ست

موجود از وست گر بفهمے
اے درد هرانچه در وجود ست

امکان که ندارد بخود از عین و اثر هیچ
حیران نظر بازی آئینهٔ خویشم
در کشمکش افتادهٔ امواج سرابیم
جز جلوهٔ وهمی نبود فرصت هستی

سر تا قدم این مرتبه عجز ست و دگر هیچ
سر تا بقدم دیده و منظور نظر هیچ
نیرنگی ما نقش نه بست ست مگر هیچ
چشمے که کشودیم بخود مثل شرر هیچ

گردون دنی شعبده بازیست که ای درد
چون ژاله بدست تو اگر داد گهر هیچ

مرگ بازیست کارها دارد
هر زمان از شکسته رنگی ها
بیقرارم نموده است چنین

زندگی انتظارها دارد
چمن ما بهارها دارد
آنکه با من قرارها دارد

آستان بوسیش محال و دلم
ذوق بوس و کنارها دارد

زنم دم ز بیم همسایه
آه از بس شرارها دارد

بر نشانه خدا کند که خورد
تیر آهم گذارها دارد

یا بدامان گوشه گیری کش
دامن دشت خارها دارد

نکشم بار بادهٔ ساقی
نشأ رنج خمارها دارد

دل من ساده است و هر ساعت
خاطر او غبارها دارد

بنده در شهر عشق مفلس نیست
نقد داغش هزارها دارد

میرود باز درد در کویش
چه کند اضطرارها دارد

تا گره از زلف وا آن رشک خوبان میکند
خاطر جمع جهانی را پریشان میکند

شورش عشق تو اینجا هر سحر با جیب صبح
پنجهٔ خورشید را دست و گریبان میکند

موج حسن کیست اینجا سلسله جنبان اشک
چشمه های چشم من امروز طوفان میکند

دستگاه چاک دایم روز افزون میشود
رفته رفته از گریبان قصد دامان میکند

من نظر میدزدم از چشم بتان هر زمان
با دل من کاوشی مژگان ایشان میکند

ساده روی من بحال دارد نظر این آئینه
خویش را از سادگی بیهوده حیران میکند

سحر و جادو را نمیدانم غرض چشمان او
هر چه دل را می برد از دست آن میکند

گرچه دل در پرده عمری جان کنیها کرد لیک
دیدهٔ خونبار هم کار نمایان میکند

خاطر رنگین با هر لحظه صحن سینه را | از شگفتنهای دل رشک گلستان میکند

درد از بس عندلیب گلشن وحدت شد است
جلوهٔ روی گل او را غزل خوان میکند

گر نه عفو تو عذر خواه بود | طاعت ما همه گناه بود
هیچ جا سر فرو نمی آرم | تاج باشد و گر کلاه بود
عزت صاحب زبان سخن است | شمع خاموش روسیاه بود
ننویسند نامهٔ عملم | عضو عضوم ز بس گواه بود
چشم با چشم گو نگردد چار | دل بدل هم نهفته راه بود
مژه ام بسکه میکند خس پوش | گریه ام آب زیر کاه بود
دیده ام جلوهٔ رخے کامروز | مهر در چشم من چو ماه بود
پاس من هم گهی نگه داری | گر بحالم ترا نگاه بود
ترک چشم تو سخت خونخوار است | همچنین فرقهٔ سیاه بود

جمع اسباب هیچ لازم نیست
هر گدا نیز درد شاه بود

حال تباه من بدلش هیچ اثر نکرد | افتاده دید بر سر راه و نظر نکرد
ای وای از که پرسم و جویم کجا سراغ | دل رفت آنچنان که مرا هم خبر نکرد
میخواستم که او ز دل من رود نرفت | گفتم که بگذرد بنظر هم گذر نکرد

از شهر خویش آه بدر کردی و هنوز
عهدیکه بسته بود ز عمری بیک نفس
آن کار خود نموده و این کرده کار خویش
فردا قرار آمدنش بود بعد عمر
برآه خویش بود خیال دگر مرا

عاشق هوای کوی تو از دل بدر نکرد
بشکست و از شکست دل من خطر نکرد
از بیوفائی تو وفا هم حذر نکرد
بیصبریم چه کرد شبی هم بسر نکرد
هرچند کار کرد ولی آنقدر نکرد

عشقی که روز و شب پی جانش فتاده بود
گر گشت درد رابکسی خود ضرر نکرد

آدمی سوے خود نمے بیند
دل از و دست بر نمے دارد
من بکویش خراب و گاہے او
تند خویم ز خویش بے خبرست

ہیچکس روے خود نمی بیند
زور بازوے خود نمی بیند
طرف کوے خود نمی بیند
چین ابروے خود نمی بیند

میکشیدش بسوی خویش ولی
درد قابوے خود نمی بیند

قاسی القلب شد آنکس که تونگر گردید
مثل نقش قدم اندر رهِ نظارهٔ او
پارهٔ چند ز دل قطرهٔ چندی از خون
یک نظر دیدن هر روز ضرورست ضرور

سنگدل گشت هر آن قطره که گوهر گردید
ای بسا چشم که با خاک برابر گردید
کرده ام نذر غمت انچه میسر گردید
مصحف رویتو هرچند که از بر گردید

بخت برگشته من بین که یکایک از دور
درد چون دید مرا یار زره برگردید

حسن وعشق آن همه صحبت برار شد ۔۔۔ من در کنار ماندم واو در کنار شد
...ند آئینه همه تن غرق حیرتم ۔۔۔ هنگام دیدن که مرا رو بکار شد
...لود دامنے بودت مانع صعود ۔۔۔ خاکے که تر شود نتواند غبار شد
...باری بگو بخاطر پر خطرات گهی ۔۔۔ از خود گذشتگان ترا هم گذار شد
...عالم تمام جلوه که دلبر من ست ۔۔۔ هر جا که دل کشود نظر او دو چار شد
...ز خوشدلی بباغ جهان رونق ست و بس ۔۔۔ هر گه دلی شگفت در اینجا بهار شد

در دست اختیار ندارد عنان ضبط
درد اینهمه برای تو بے اختیار شد

...رسید موسم پیری غم زمانه نماند ۔۔۔ برای طول امل حرص ابهانه نماند
...بیا که داد محبت کنون توان دادن ۔۔۔ دگر ز لیلی ومجنون بجز فسانه نماند
...جمع رزق بود زندگی اهل دول ۔۔۔ گهی نماند زمانے که آب ودانه نماند
...زبسکه عالم دنیاست خود همه فانی ۔۔۔ اگرچه ماند در خضر جاودانه نماند

بود چو نور نظر درد را سفر بوطن
بخانه ماند مدام وگهی بخانه نماند

...نخواهم طائر تیری که خون دشمن افشاند ۔۔۔ الهی مرغ اقبالی پری سوی من افشاند

اگر تخم قناعت کارد اندر سرزمین دل
چنان دانم که دهقان ست خود از خرمن افشاند

وجوب امتناعم شسته حرف هستی از امکان
غبارم بر نخیزد دست حشر از دامن افشاند

بهر موجود فیض عالم بالا رسد اینجا
زرهی پر ذره ها خورشید از هر روزن افشاند

درافشانی زبان خامهٔ اهل سخن دارد
گهرهای سخن باده زبان کی سوسن افشاند

چو سوزن جامهٔ عریان تنی بر قامتش زیبد
کسی کو آستین یکدست از پیراهن افشاند

مرا یاد آید از چشم نزار خویش و سوز دل
پر کاهی صبا وقتیکه سوی گلخن افشاند

نشد این باغبان از عندلیب طبع من واقف
فشانم جان اگر برگی خزان در گلشن افشاند

چنان بیجان و دل شد در حق خود درد یا قسمت
نه بهر جان دلی سوزد نه جانی بر تن افشاند

یقین دل اگر بال فراغی بر من افشاند
تو هم دست از اندیشهٔ جان و تن افشاند

کجا هر تیره باطن از گداز دل خبر دارد
که چشم شمع اشک از دست طبع روشن افشاند

محبت را تماشا کن که از تاثیر خود اینجا
بهر ذره گل خورشید از هر روزن افشاند

غبار آلوده است از بسکه از خاک شهیدانش
شود حشری بپا آن خوشخرام از دامن افشاند

عجب نبود اگر از دولت عشق تو هر ساعت
گهر چون اشک درد از چشم خرمن خرمن افشاند

غبار از خلق در معنی بخالق التجا باشد
که دست از مدعا برداشتن دست دعا باشد

صداقت مینماید رهبری روشن ضمیران را
همان از راستی چون شمع در دستم عصا باشد

نمیخواهم که بر من راه علمِ غیب بکشاید
الوهیّت نماید جلوه در صحنِ عبودیّت

در کاشانهٔ دل یکنفس خواهم که وا باشد
لحاظِ بندگی خود همین یادِ خدا باشد

چو انگشتِ شهادت حق نمایی بایدش دیدن
بظاهر گرچه اینجا دردِ هر کس خودنما باشد

عاشق نگذشت از تو آخر بدرت افتاد
هر چند ترا جستم جز هیچ نه بر بستم
غافل ز جهان یکسر ای وای چنین بگذر
یک صید نوت باید یادم ز کجا آید

از بزم اگر راندی در ره گذرت افتاد
هر بار مگر دستم اندر کمرت افتاد
سر را بگریبان بر هستی بسرت افتاد
در پیش کنون شاید شغل دگرت افتاد

نی غرض نه اظهاری نی حرف نه گفتاری
بی آنکه فتد کارے درد از نظرت افتاد

عهد را اعتبار می باید
قول را هم قرار می باید

بهر کارے که او فتاده مرا
آدم کرده کارے باید

سستِ پیمانی و همی گوئی
دوستی استوار می باید

بهر کردار نا ملائم ما
لطف آمرزگار می باید

شمع سان بهر جان سوخته ام
دیدهٔ اشکبار می باید

ساقیا نشه نیست منظورم
رفع رنج خمار می باید

پرسد از من چه بایدت هر کس
بلکه گویم که یارے باید

گوکہ گردد زیان صد جا نہا
هر زمانت شکار می باید

درد در کوچه ها چه می نالی
ناله در کوهسار مے باید

دنیا چو سراب مینماید
خاک ست که آب می نماید

در دیدهٔ معنے آشنایان
هر حرف کتاب می نماید

هر خانه خرابے که بینی
دل خانه خراب می نماید

در پردهٔ سازبی حجابی
بے پرده حجاب می نماید

برباب تو درد را که دیدم
مرد این باب مے نماید

درد می بارد از رسالهٔ درد
شرح دردِ دل ست نالهٔ درد

آه بخشد دمی تسلیٔ دل
میکند گریه استمالهٔ درد

دل بود شیشه بهر بادهٔ غم
دیدهٔ تر بود پیالهٔ درد

ساحتِ سینه است وادی عشق
طپش دل بود غزالهٔ درد

درد ناکم همین قدر دانم
از قضا درد شد حوالهٔ درد

صاحب نظر ز طالع روشن خجل بود
بختِ سیاه مردمکِ چشم دل بود

مانند شعله از نظر کس نمے روم
از بس ز خویش رفتن من متصل بود

زنجیر پا چو شمع بود موج اشک من
عاشق ز دست گریۂ خود پا بگل بود

نرگس ازان بہ باغ مدام ست سرنگون
چشمی کہ وا بخویش شود منفعل بود

زنجیر درد چون دل دیوانہ بگسلد
وقتیکہ زلف یار برخ موگسل بود

نقشی کہ نگار ما ندارد
جز صورت کار ما ندارد

چون آئینہ ہر طرف تماشیم
رنگی کہ بہار ما ندارد

آن می کہ بہ نشاتین خورشید
پروای خمار ما ندارد

از دوش فگند بدتی شد
دل طاقت بار ما ندارد

یک لمحہ برای دید ہستی
جز چشم شرار ما ندارد

در دیدۂ مردمان خلید ان
این سرمہ غبار ما ندارد

چون تار نگاہ در خود آواز
فریاد کہ تار ما ندارد

ہر شخص کہ زندہ دل نباشد
رہ سوی مزار ما ندارد

دامان گلی بدست آرد
آن پنجہ چنار ما ندارد

بیکار چراست با من این دل
گر خصلت یار ما ندارد

ای درد سوای خود در آغوش
چون بحر کنار ما ندارد

من از خود نیستم اگر مرا گو یک جہان بیند
چو مخمل خواب من چشم خیال مردمان بیند

ز کوری دل خود غافلانه این و آن بینی / چو دل پیدا کند چشمی نه این بیند نه آن بیند

نبیند از درستی باطن بخطره ام چشمی / سخنها چون قلم ازبسکه جاری بر زبان بیند

الهی دیدهٔ تحقیق ده هر یک مقلد را / چو عینک تا بکی هر سو بچشم دیگران بیند

اگر دل در نظر دارد طلسم خاک گردیدن / هزاران کاروان همراه با ریگ روان بیند

دلی پر از کدورت هر زمان از گردش دوران / برنگ شیشهٔ ساعت زمین و آسمان بیند

گل وحدت بهر جا گل کند ای درد در کثرت
که هر کس کانچنان خود هست هر کس را همان بیند

از هجوم داغها خوش لاله زارم کرده اند / آتشم از سوختن رشک بهارم کرده اند

غالباً در قسمت ست آئینه داری کسی / با دل حیران خود اینجا دو چارم کرده اند

همچو من کس در غم سوز و گداز خود مباد / شمع سان تا چشم دارم اشکبارم کرده اند

در نظر دارم همیشه خوشخرامی فنا / نقش پایم جمله چشم انتظارم کرده اند

اتهام اختیاری نیز بر من میکنند
در حقیقت درد گوبی اختیارم کرده اند

تا دامن هستی بکف هوش من آمد / بار دو جهان بر سر و بر دوش من آمد

دل میطپدم چون جرس و هیچ ندانم / فریاد که فریاد که در گوش من آمد

پوشید خطای همه ها از نظر من / آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد

یکحرف خموشی ست که در گلشن اظهار / چون غنچه همین بر لب خاموش من آمد

هر دم که چنین میبردم از یاد خود اکنون
ای درد دگر وعده فراموش من آمد

بسکه بدل دست فرو می برد ‌ ‌ ‌ مفت دل از دست من او می برد
مطلب توحید لطیف ست لیک ‌ ‌ ‌ لطف بیانِ من و تو مے برد
دلبرم از بردنِ دل غافل ست ‌ ‌ ‌ می برد اما نه که او مے برد

هر بدی از هر که باو میرسد
درد دل خود درد نکو مے برد

اندرین محفل زبس گرم بیانم کرده اند ‌ ‌ ‌ شمع سان هر عضو من صرف زبانم کرده اند
گردشم باشد برای دوست چون قبله نما ‌ ‌ ‌ هر طرف کردم بسوی او روانم کرده اند
وقت من هر وقت میباشد مقامم هر مقام ‌ ‌ ‌ بسکه بیرون از زمان و از مکانم کرده اند

دل نمیخواهد کنم اظهار حال خویش درد
غنچه سان مهر از دل من بر دهانم کرده اند

بدام زلف او یکدم اگر زاهد چو ما افتد ‌ ‌ ‌ برنگِ سبحه در هر کار او صد عقدها افتد
باین دولت نباشد دسترس کوتاه دستانرا ‌ ‌ ‌ که دامان بلند یار در دست رسا افتد
نگردی گرد باد آسا بگرد سرکشی هرگز ‌ ‌ ‌ درینجا از کدورت هر که برخیزد زپا افتد

عجب تشویش دل رو داده است ای درد زاهدرا
که چون تسبیح در دست آیدش از کف عصا افتد

جفا و جور تو باشد ز بس تمام لذیذ
مرا چو نوش بود نیش تو مدام لذیذ

بذکر گوش چو تاثیر در سخن جوئی
ز نام حق شود اندر دهن کلام لذیذ

بگفتن ست همه عیش و عشرتِ عالم
تمام لذت دنیا بود بنام لذیذ

همه مزورهٔ لذتِ جهان اینجا
بود بذائقهٔ اهل طبع خام لذیذ

برنج و راحتم ای درد جلوه پرداز ست
مرا همیشه ز ناکامی ست کام لذیذ

هست از هر پرده ظاهر جلوه فرمای دگر
میزند هر قطره اینجا جوش دریای دگر

بیخودیهایم ز نافهمیدگی بیجا مدان
رفته رفته مے برد از خود در روی جای دگر

نیستم موسیٔ ولی چون وادیٔ ایمن مدام
پیش می آید مرا در خویش صحرای دگر

فارغم از معرکه آرائی سود و زیان
میکنم از بس درین بازار سودای دگر

چیست عنقا پای بند نام و همی طایرے
در خیال خویش یا داریم عنقاے دگر

باعث پابندی دل حلقه های زلف شد
دارد این دیوانه زنجیر دگر پاے دگر

جنت و دوزخ همین تنعیم و تعذیبی بود
درد باشد آخرت هم طرفه دنیای دگر

تو خواه مشعل تن خواه شمع جان افروز
بهر چه طبع تو سازد بآن بساز و بسوز

قبا هستیٔ تو چند می نمے پاید
بسان صبح بدر جیب خویش خواه بدوز

بهر طریق و در تربیت کشا بر خویش
اگر مرید نگشتی تو پیر شو آموز

بمیر از غم دی خواه فکر فردا کن | بهر چه دل کند اقبال او بکن امروز

اگر نکاشته تخم نیکئی ای درد
بپاش دانهٔ اشکی و خرمنی اندوز

حاصل این سرفرازان طبع مایوس ست و بس
در نصیب شعله اینجا دست افسوس ست و بس

عالم صورت نگردد نور معنی را حجاب
پردهٔ گر هست گوئی مثل فانوس ست و بس

معنی تجرید کے معقول اینها می شود
اهل دنیا را چو حیوان درک محسوس ست و بس

گوشه گیر وحدتم بازاری کثرت نیم
خاطر پر وحشتم با خویش مانوس ست و بس

زاهدا حق ست دیگر باد توفیقت رفیق
در خور تو گر نمازی هست معکوس ست و بس

اهل غفلت را بود هر لحظه بر دل بارها
خفتن این خفته بختان حرف کابوس ست و بس

نیستند این مردمان آگه ز رسوایان عشق
در خیال و وهم ایشان ننگ و ناموس ست و بس

بر سر راه کسی چون نقش پا افتاده ام
درد منظور نظر خود یک قدم بوس ست و بس

هر جلوه که او دارد دل نقش به بستستش
از صورت با معنی آئینه بدستستش

آغاز ازل با خود انجام ابد دارد
فردای قیامت هم از روز الستستش

با بخت بلند ما همسر نشود سلطان
در ظل هما رفتن از همت پستستش

موسی بسر طورش از بهر چه میجوئی
هر ذره درین وادی آئینه شکستستش

درد از سر کوئی تو تا هست نمی خیزد

چون نقش قدم هرجا در راه نشستش

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش
نالم چو جرس اینهمه در گوش کر خویش

گر پای خرامیدن نورت بمیان نیست
چون سایه چرا فرش ره ماست سر خویش

چون عکس در آئینه دل جلوه دوئی کرد
ای کاش نهی آمدم اندر نظر خویش

دانم که چنان گم کنی آخر که نیابی
چون شیخ اله بدست تو گر آید گهر خویش

چون زندگی ای کرده تلف عرصه فرصت
غافل نتوان ماند چنین از سفر خویش

ما صاف دلان روز بد و نیک نیابیم
بر روی کس آئینه نه بستست در خویش

از خود که چنین گشته ای درد گریزان
در چشم تو آمد مگر اینجا شرر خویش

بیا گر شدی رنج رفتار کش
دگر سر بر آورده بارکش

اگر لطف این نشئه منظور هست
بکش باده و نیز بسیار کش

صدای ازان سو نیاید بگوش
کشی ناله گر کهسار کش

کجا آشناؤ که نا آشنا
کناره ز هر یار و اغیار کش

برو درد یکچند اینجا دگر
بلای دل از بهر دلدار کش

افزودم اینقدر بدمی اعتبار خویش
بر آسمان چو صبح رساندم غبار خویش

از راه بیخودی دل من با خدا رسید
دیوانه هوشیار بر آمد بکار خویش

از جلوهٔ خود دیم درین باغ بے خبر — نرگس بچشم خویش نه بیند بهار خویش

بے اختیاری ست درین بحر موج زن — در دست هیچکس نبود اختیار خویش

بر دوش خود گلیم سبکباری خود است — چون سایه بر کسی نفگندیم بار خویش

چون در سراغ جلوه گه او شتافتیم — مارا نمود آئینهٔ دل دوچار خویش

از بسکه درد غرق بدریای حدتم
خود را همیشه میکشم اندر کنار خویش

فنا از جهد خود حاصل نگردد — بپای سعی نتوان رفت از خویش

وهم تا اندوخت سامان خیال — صحن هستی شد گلستان خیال

وسعت علمے ما مے پرورد — هر دو عالم زیر دامان خیال

خوب ما دیدیم دنیا را بغور
هست یکخواب پریشان خیال

یاد ایامیکه ما لیل و نهاری داشتیم — با رخ و زلف کسے خوش کار و باری داشتیم

اینهمه از خویش رفتی در پئ کار کسے — ای دل گم گشته ما هم با تو کاری داشتیم

اتفاقاً آمدی امروز و ما از مدتے — گوش بر آواز و چشم انتظاری داشتیم

آمدی و جمله از دل رفت ای بنده نواز — پیش ازین البته در خاطر غباری داشتیم

ای گل خندان درین گلزار با هم مثل تو — از شگفتنهای دل گاهی بهاری داشتیم

ط
همچنین است در اصل
[illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۲

بیقراریها کنون برد اختیار از دست ما
بر مزار ما غریبان هم گذاری بایدت
رفت پیش از استماع شور آمد آمدت
انچه ما نسبت بخود کردیم بود از بیخودی

تا زمان وعده ات باری قراری داشتیم
زنده تا بودیم در کویت گذاری داشتیم
ورنه بهر نذر یکجانی نثاری داشتیم
یعنی از بی اختیاری اختیاری داشتیم

درد از خود میروی و ما همین ذات ترا
آشنائی در جهان یا دوستداری داشتیم

آئینه ایم فرما تا در حضور آئیم
عرفان تیز بین را حیرت گرفت آخر
از آشنائی ما بیگانگی ست او را
ما چشم نقش پائیم دید قصور دائم
او دلبر و دل آزار ما دل ز دست داده
ما از وفا نپرسیم تو از جفا نگوئی

هر جلوه که داری در خود ترا نمائیم
اکنون بنور ایمان چشم یقین کشائیم
بیگانه وار هستیم از بسکه آشنائیم
گو در رهش فتادیم اما بره نیائیم
یارب چه پیش آمد آمادهٔ بلائیم
تا چند آزمائی تا چند آزمائیم

یاران ز مهربانی دانند هر چه دانند
ما خوب می شناسیم ای درد انچه مائیم

بسکه از اسباب دنیا بار کم بر داشتیم
شوکت رایات شاهان در نظر ها پست شد
دام خود ای لذت دنیا به پیش ما منه

چشم چون نرگس ز مردم یکقلم بر داشتیم
ما فقیران تا ز آه دل علم بر داشتیم
خاطر آزاد از ناز و نعم بر داشتیم

خانۂ دنیا بپا گردید از انفاس ما
چون حباب این بار را بر دوش دم برداشتیم

ہمچو گل دل ریش و خندان زین گلستان میرویم
مایۂ شادی و غم با خود بہم برداشتیم

گرم رو سوی عدم بودیم از بس مثل برق
بر زمین ننہادہ پا زاینجا قدم برداشتیم

چون نظر افتاد بر امکان خاص خویشتن
درد رخت خود ز ہستی و عدم برداشتیم

بے ہمہ با ہمہ کس می مانم
با سیران قفس مے مانم

مرض من نہ بسان مرضی
من بیکس نہ بکس مے مانم

ہر کجا می بردم وحشت دل
ہمگی یک دو نفس مے مانم

چشم دزدند ز من دل دزدان
با نظر باز عسس مے مانم

بیقرارانہ بخود مے پیچم
با دل پر ز ہوس می مانم

نالہ من خبر کوچ من ست
درد با بانگ جرس می مانم

باغبان ہر جا کہ باشد خیرخواہ گلشنم
من فدای عندلیب و خاک راہ گلشنم

چون مرقع صد بہار از فقر من گل میکند
در فقیری بہرہ مند از فیض شاہ گلشنم

قدر این ناچیز را داند جناب عندلیب
گرچہ جز گاہے نیم اما گیاہ گلشنم

بسکہ رنگین ست ہر یکحرف موزونم چو گل
در سخن سنجان سراپا جلوہ گاہ گلشنم

کے شود طاؤس وار از من بہار من جدا

درد هر جا میروم اندر پناه گلشنم

چو خامه گر زبان را تر نمایم — سخن از عالم دیگر نمایم
برنگ شمع مے سوزم سراپا — ز سوزِ دل گر اندک سر نمایم
خدارا بنده ام آخر پرستش — ترا تا کے بت کافر نمایم
کنون خواهم که پیچم دفترِ هجر — حدیثِ وصل را از بر نمایم
مهوس نیستم لیکن توانم — مس قلبی که دارم زر نمایم
دل بیتاب را مانند سیماب — چنان سوزم که خاکستر نمایم

ندارد درد کس پروای حالم
چرا بیهوده شور و شر نمایم

ز دستِ حنا بسته اش بسکه تنگم — چکد خون بهر جا پرد مرغِ رنگم
شکست و درستم بپرسید یعنی — چو مینا من از ابتدا زیر سنگم
باو پیچم از بهر وا شد بهر دم — سراسر بود صلح انداز جنگم
شکستِ دل من صدا بر نیارد — بدستِ خموشی گرو شد ترنگم
چو عکس از تماشای خود جمله محوم — چو آئینه بر دیدن خویش دنگم
برون از دو عالم بود جلوه فرما — بهارے که دارد خیالات بنگم

فرو برد فکرِ سخن درد در خود
زبان گشته چون شمع کام نهنگم

چنین که تیشهٔ الفت زدی بپای دلم — ولی نبود آگهی مگر سوای دلم

دگر مپرس ز حال دلم چه خواهم گفت — فتاده است بدست کسی که وای دلم

بیا ببین که به پیش تو مردم چشم — بیان زگریه نمایند ماجرای دلم

اگرچه سوخته ام دل بپی دل هرکس — ولی نشد که بسوزد دلی برای دلم

جفا مکن که خدا قادرست گر سازد — دلم بجای دل تو دلت بجای دلم

هر انچه هست بدل بر زبان همی آید — بود صفای سخن دال بر صفای دلم

جفای یار نبود است آن همه ای درد
خراب کرد مرا بیشتر وفای دلم

بدل خیال دهانی که داشتم دارم — بسینه راز نهانی که داشتم دارم

نشد که سوزش دل کم کند بیان مرا — بسان شمع زبانی که داشتم دارم

یقین که او ز جفا دست برنمی دارد — من از وفاش گمانی که داشتم دارم

صدای شهرهٔ واعظ که بس بلند شده است — رهین گوش گرانی که داشتم دارم

چو لاله گرچه فراقت بخون نشاند مرا — ز داغ عشق نشانی که داشتم دارم

اگرچه کس نخرد جنس نا قبول مرا — چو شیخ شهر دکانی که داشتم دارم

نمانده است مرا گرچه پای رفتاری — چو سیل طبع روانی که داشتم دارم

اگرچه رخت ز کونین برده ام بیرون — برای خویش جهانی که داشتم دارم

نیم ز پاس نفس درد یک نفس غافل

بدست خویش عنانی که داشتم دارم

تنزل در کمین دارد ترقیهای احوالم
چو نخل زندگی کاهم بخود چندانکه می بالم

برآرد چون ید بیضا ز جیبم دست تفصیلی
تامل گر برد سر را فرو در هم اجمالم

ندارم هیچ سامان سفر لیکن همی گردم
نیم پابند پای اندرین ره گردش حالم

کبوتر نیستم مرغ دلم صیاد من بشنو
نه بندد هیچکس جز رشتهٔ الفت پر و بالم

چنان از آتش شوق تو بخت وحشی دارم
که عشق از استخوان شمع سازد قرعهٔ فالم

چو نی خالی شدم از آرزوها لیک عشق او
بگوشم میدمد حرفی که من ناچار می نالم

دلی بودم ولی اکنون گل پژمرده را مانم
نموده گردش رنگ خود اینجا بسکه پامالم

دوئی گم گشته از پیشم چنان در خلوت وحدت
که چشم آئینه هرگز ندیده روی تمثالم

چنان اندر هوای آن کمان ابرو به پروازم
که بال و پر چو تیرای در دمی آید بدنبالم

توان در خاکساریها تماشا کرد احوالم
زمین آئینه هست و سایهٔ من هست تمثالم

بسودای سر زلفش بخود چون دود می پیچم
برنگ شعله از یاد رخش بر خویش می بالم

زمانیم ولی از جنس ابنای زمان خارج
چو روز حشر بیرون از شمار این مه و سالم

معنی دلبستگی از بسکه هر جا بسته ام
آه دردی هست هر یک مصرع برجسته ام

نیستم ای باغبان مشتاق گلگشت چمن
در بغل از داغهای دل بود گلدسته ام

من ندانستم که اندر دام الفت ناگهان
ترسم آسیبی مبادا درکف پایت رسد

اینچنین گردد مقید خاطر وارسته ام
پاره ها افتاده اینجا از دل اشکسته ام

درد آن بی رحم را رحمی نمی آید هنوز
دید هر کس گریه کرد اینجا بحال خسته ام

بیان خامهٔ شوقم زبان در آستین دارم
باهل چشم بگشاید ز فیض باطنی راهی
چو ابر از دست من گشت جهان سیراب میگردد
ز بس از آتش عشق کسی یکدست میسوزم

برنگ نی ز دست او فغان در آستین دارم
چو نرگس چشمهٔ آبی نهان در آستین دارم
ز فیض گریه بحر بیکران در آستین دارم
تفنگ آهم و برق جهان در آستین دارم

ندارم درد پروای تماشای چمن هرگز
که خون میگریم و صد گلستان در آستین دارم

سویش عنان ضبط ز کف داده میروم
زین بزم بی ثبات که جای قرار نیست
بینم چه رو دهد من حیرت نصیب را
خواهم شنید حرف تو واعظ معاف دار

مانند سایه در رهش افتاده میروم
چون شمع من بجای خود استاده میروم
پیشش چو آئینه بدل ساده میروم
من شیشه در بغل ز پی باده میروم

مطلق چنانکه شامل هر یک مقید ست
در دام هر کسی من آزاده میروم

ز بس از شوق دیدار تو شد گرم بیان چشمم

سراپا شمع سان گردید در محفل زبان چشمم

تجلیهای گوناگونش از بس در نظر دارم — کند چون آئینه اظهار صد راز نهان چشمم

نگاه خود شناسی چون گشادم بر فلک رفتم — حباب آسا مرا در حق من شد آسمان چشمم

چو عینک چشم من هر چشم را چشمے دگر بخشد — بچشم مردمان بینند اینجا مردمان چشمم

گذشتنهای مردم بسکه نصب العین خود دارم
بود ای درد گویا نقش پای رفتگان چشمم

چون آئینه گو خبر ندارم — آن چیست که در نظر ندارم

گویند بحسن صندلی رنگ — من اینهمه درد سر ندارم

پرواز کنم چو طائر رنگ — هر چند که بال و پر ندارم

تو این همه دشمنم چرائے — من دوست ترا اگر ندارم

ای درد کجاست پای بوسش
تا دست ز خویش بر ندارم

در دست چراغی که درین راه بگیریم — آئینه بکف از دل آگاه بگیریم

از هستی ما نام و نشانی نتوان یافت — یکبار اگر نام تو الله بگیریم

هستیم تهیدست درین راه نداریم — جز آه عصاے که بکف آه بگیریم

در وادی افتادگے و خاک نشینے — جز سایهٔ ما کیست که همراه بگیریم

خواهیم بهر شب که سر زلف درازی
ای درد باین همت کوتاه بگیریم

نه از خود گریزم نه سوی تو آیم — از و آمدم سوی او می گرایم

چو عنقا سراغم بود بی نشانی — توان جست بر لامکان نقش پایم

برای زخود رفتن اینجا بدستم — بود شمع سان قامتِ من عصایم

همان چون حبابم نظر هیچ آمد — بهر جا که چشم تماشا کشایم

بجز روی تو نیست ای ناشناسا — چو آئینه روئی که من می نمایم

اگر باک دارد بدل مدعائی — بر ویم زند دست دست دعایم

من انجام خود چون فلک از که پرسیم — که از ابتدا گم شده انتهایم

چو نغمه بادهان صورت گرفتم — نه رویم نه پشتم نه دستم نه پایم

خیال دگر جا نیارم بخاطر
ولی گر دهد درد در خویش جایم

تا که در اظهار صبح ما و من آورده ایم — سر بسر در جیب خود پنهان کفن آورده ایم

در لباس هستی ما جلوه پردازی کسی ست — یوسفی در پردهٔ این پیرهن آورده ایم

پا برای سیر بنهادیم در باغ ظهور — غنچه سان دل بهر یاد آن دهن آورده ایم

ای سخن فهمان درس اینجا ما لسان جبرئیل — از جناب حق همین فیض سخن آورده ایم

بسکه باعث جلوهٔ تنزیه و تشبیه تو شد — زین سبب خود را بسوی جان و تن آورده ایم

وهم می بندد طلسم پیش بندیها که ما — با خود از طول املِ اینجا رسن آورده ایم

انچه منظور ست از دل آن شگفت دیگر ست

دردنے بہر شگفتن در چمن آورده ایم

بچشم خویش اینجا یکزمان موجود اگر گشتم — چو شبنم زانفعال هستی خود جمله تر گشتم

طلسم امتیازم طرفه رنگ جلوه ها دارد — باین هیچی که دارم عیب گردیدم هنر گشتم

چو من کس نیست سرگردان راه نارسائی ها — بهر جائیکه رفتم چون صدای کوه بر گشتم

همه او بوده ام پیش از ظهور خویشتن یعنی — بسان عکس اندر آئینه چیز دگر گشتم

چنین گرم سراغ کیست شمع زندگی من — که اینجا در وطن هر لحظه پامال سفر گشتم

چه دریابد نگاه کس من گم کرده فرصت را — نمودم چون شرر یا جلوه غایب از نظر گشتم

همان یک درد مطلق بوده ام ای درد در گفتن
برای خویشتن چون سر کشیدم درد سر گشتم

ز رنگ بی ثباتی نقش هستی بسکه بر بستم — گشادم چشم تا مثل شرر رخت سفر بستم

بخود منظور پرواز بلندی داشت عنقایم — من از نام آوریها در جهانش بال و پر بستم

باین ضعفی که دارم گشته ام آماده خدمت — پر کاهم ولی چون کوه دامن بر کمر بستم

چراغ خانه هستی تجلی های برمی شد — گشادم هر قدر چشمی بخود زان بیشتر بستم

جمال واشده مطلق ندیدم درد من اینجا
طلسمی را چو بگشادم معمای دگر بستم

چاک جیبی کرد برپا اینهمه هنگامه ام — چون سحر غیر از گریبانی ندارد جامه ام

ساده لوحی عاقبت چون آئینه آمد بکار — مصحف روی تو مرقوم ست اندر نامه ام

بسکه انشا میکنم درد دل خود هر زبان
زلف مشکینی که اینجا دل کشی ها میکند

نالهٔ دردی تراود از حریر خامه ام
بوی انسی میرسد از هر طرف در شامه ام

بی تصنع در نظر ها اعتبارم داده اند
درد چون خورشید یکتا شد سر و عمامه ام

منقبت

ناچار را اینهمه که بازار ساختیم
خود را بیاد چشم که بیمار ساختیم

از ما حجاب داشت چو خورشید روی ما
چون سایه جای خود پس دیوار ساختیم

خود را بسان محکمهٔ جبر و اختیار
مجبور بوده ایم که مختار ساختیم

ناسازی مزاج بکس ساختن نداد
چندی بخویش اینهمه ناچار ساختیم

گویند رحمت ست لب یار بخششی
خود را باین امید گنهگار ساختیم

یار دگر چو حشر بحق ست بعد مرگ
با دوستی حیدر کرار ساختیم

ای زندگی بهره تو بر مزاج خویش
راهی ز خود روی همه هموار ساختیم

خود را بعالمی که بود خواب راحتش
از غفلت ست کاینهمه بیدار ساختیم

هرگز باین ستم زده دیگر غرض نبود
ای درد ما بدل پی دلدار ساختیم

بخود از تار گیسویش بسان تار می پیچم
چو او یکبار پیچد زلف من صد بار می پیچم

رهی از خود روی مستانه از بس طی همی سازم
بهر سو میروم چون موج در رفتار می پیچم

دماغی گو که بار منتی از غیر بردارم
بسر چون دود از بیچاک خود دستار می پیچم

ز من تقریر حال دل به پیش کس نمی آید
زبان لکنتم در حالت گفتار می پیچم

ندارم درد پیچش با کسی اصلا ولی هردم
بمن پیچد سر زلفی که من ناچار می پیچم

چون دل خود از جهان نام خدا برخاستیم
نقش ما مثل نگین بنشست و ما برخاستیم

لعبت بازستان ای کورچشمان لغو نیست
از برای رهنمائی چون عصا برخاستیم

نی غبار دل نشست و نه ز جان برخاست غم
هر کجا ما بی تو بنشستیم پا برخاستیم

دوستان گشتند جمع و زندگی باقی نماند
درد مجلس گرم شد وقتی که ما برخاستیم

مپرس از حال من غفلت مآبم
که چون مخمل سراپا صرف خوابم

بجز لب تشنگی اندر گره نیست
چو گوهر گو سراپا غرق آبم

چه شد بخت بلندم بر فلک برد
هلال آسا همان پا در رکابم

بجز دریا نه بیند هیچ اے درد
بهر جا وا شود چشم حبابم

وقت ست بگوشه من نشینم
در ماتم خویشتن نشینم

برهم شده است انجمن ها
تا کے در انجمن نشینم

مپسند چو غنچه دل گرفته
من پیش تو گلبدن نشینم

ای درد چو گل تمام داغم

هر چند که در چمن نشینیم

آسان مدان بفقر چنین ما نشسته ایم
از سر گذشته ایم که از پا نشسته ایم

در سیرگاه عشق تو چون مردمان چشم
از فیض گریه بر لب دریا نشسته ایم

مارا میان خاطر احباب ما بجو
مانند نقش عشق بدلها نشسته ایم

راست گر پرسی بطاعت از همه گو برده ام
خواجه میر درد را در بندگی آورده ام

همچو لعل از دست بی تاثیریم دل خون شده است
گو سراپا آتشم لیک آتش افسرده ام

در من و ما هست واشد از قبیل افترا
غنچهٔ نشگفته است و من گل پژمرده ام

تیره بختی را تماشا کن که دایم مثل درد
هر کجا من سر کشیدم پیچ و تابی خورده ام

زبس محو تماشای بهار باغ لولاکم
بخود صد جلوه چون آئینه دارد دیدهٔ پاکم

نگه در دیدهٔ دل کحل مازاغ البصر دارم
نیارد ماسوی را در نظر گه چشم نمناکم

چو اکسیر ست احوالم مپرس از دولت فقرم
مس مردم نمایم زر ولی من خود همان خاکم

دل در بغل بشوق وصالی گرفته ام
این آئینه برای جمالی گرفته ام

بسیاری کمال بنقصم فگنده است
کم نیست نقص این که کمالی گرفته ام

ای درد من کجا و همای وصال کو

عنقا نگر بدام خیالی گرفته ام

پر پرواز کن دل را و مینای هوس بشکن | برنگ طائر رنگ از شکست خود قفس بشکن

دواند هر طرف تا کی ترا پای طلب اینجا | ز دنیا آستین افشان و دست دسترس بشکن

نباید اندرین ره اینچنین بیهوده نالے ها | دل نالان خود را چون دل من ای جرس بشکن

اگر خواهی که مالد غازه بر روی تو نور او | بسان صبح رنگ هستی خود یکنفس بشکن

دل رنگین اگر داری مکن خون هرزه پیمایش
برو ای قدرده چون رنگ حنا از دست کس بشکن

خوش آیدم ز شرم چو تنها گریستن | کارم چو شبنم ست بشبها گریستن

چون شبنم و گل ست ملاقات ما و تو | خندیدن ست از تو و از ما گریستن

خندیدن دو کس بهم اینجا خوش ست لیک | از ما مپرس لذت تنها گریستن

تا چشم از نظارهٔ او گرم کرده ام | دارم برنگ شمع سراپا گریستن

هر طرف شوق نامهٔ من گریه آورست | از بس چو خامه کرده ام انشا گریستن

در بزم بی ثبات جهان داشت در کمین | مانند شمع چشم تماشا گریستن

خندم بسان برق بحال تباه خویش | تا کی چو ابر بیهده هر جا گریستن

گرید بحال خستهٔ خود هر دنی مزاج | باید مرا بعیش مهیا گریستن

تر گشت جمله دامن صحرا کنون مرا | باید نشسته بر لب دریا گریستن

فواره وار از پیٔ جمع خزانه | تا چند پیش مردم دنیا گریستن

سرمایهٔ خوشی بود ای درد گریه ام
دارم نشاط بخش چو مینا گریستن

زبس از آتش عشق تو مسیحو شد بهار من
همه داغ ست چون نخل چراغان برگ و بار من

شدم خاک و نیاسودم که مینای فلک هر دم
کند زیر و زبر چون شیشهٔ ساعت غبار من

برو واعظ عبث خندان مپرسان اهل ایمان را
که می بخشد گنه بی توبه هم آمرزگار من

قبول رنگ غیریت نکردم صورت عکسم
بود خال و خط نقاش من نقش و نگار من

چنان در خاطر احباب جا دارم که گر مردم
بود ای درد لوح سینه ها لوح مزار من

نگردد خاطر دیگر مکدر از غبار من
برنگ سایه بر دوش من افتادست بار من

زکار خویش غافل روز و شب چون بحر مسحوشم
که می غلطد نمیدانم در آغوش و کنار من

بفیض آب گلزار اینهمه نشو و نما گیرد
ز نیرنگی توان فهمید سامان بهار من

چو دست رعشه دار ای درد من از خود نمی جنبم
عنان اختیار از کف رها کرد اختیار من

بلند آواره گردد رحمت تو از گناه من
کند نام تو روشن چون نگین روی سیاه من

نشاند بر فلک گر طبع روشن مثل خورشیدم
همان سوی زمین از شرم میباشد نگاه من

گمان و ارم ندارد بعد ازین آشفته گیسو را
پریشان زلف من گر بنگرد حال تباه من

دلی از وصل محبوبی شود گر زنده می باید
بخواند فاتحه بهر دل غفران پناه من

نخواهم درد از تحسین کس اثبات حقیقت
کلام من بود بس در سخن فهمان گواه من

نوری بجان فزاید دل را گداز کردن
چون شمع باید اینجا پا گریه ساز کردن

خواهم سر نیازی سازم بپای نازی
تا مدت درازی دیدم بناز کردن

نزدیک اهل دانش ای چرخ دون به پیشت
دست طمع نباید هرگز دراز کردن

از بسکه جمع سازی فواره وار یکجا
طالع نگون نمودن یا سر فراز کردن

ای درد چون شرر شد دید فنا نصیبم
رفتم ز خویش از بس در چشم باز کردن

بنشین بدر بیخودی و کوس عدم زن
پائی که شکستی بسر شادی و غم زن

خواهی ندرد پردهٔ عیب و هنر کس
ای چشم کشاده مژهٔ خویش بهم زن

عنقا سر و برگی که نشانت نتوان یافت
اندر قفس نام پر شهرهٔ تو هم زن

ای ننگ عدم آمد و رفتت همه هیچ است
چشمک چو شرر بر هوس جلوه و رم زن

زاهد تو که هردم سوی محراب گرائی
بر دیدهٔ انانیت خود یک مژه خم زن

جز خانهٔ دل کس ندهد هیچ صدایت
صد مرتبه دستک بدر دیر و حرم زن

دل تیره کند دعوی عیسی نفسی ها
ای شیخ ازین آئینه رو تافته دم زن

سر دفتر قدرت همه جا فرد وجوب است
بر صفحهٔ امکان ز خط عجز قلم زن

باشد که ز جا بیت ببرد هرزه دوئی ها

چون کوه بدامان خودای درد قدم زن

گرد باد آساچه در کار ست سر بر داشتن … میتوان خود را ازینجا چون شرر بر داشتن

تیغ بر سر باید امن اینهمه مانند کوه … تا بکی بار خودی را بر کمر بر داشتن

اہل عزت را ز خودداری ضرور افتاده است … آبروی خویش بر سر چون گہر برداشتن

از حقیقت نیستی آگه وگرنه ہر طرف … میکشاید باب دیداری نظر برداشتن

درد آخر زندگی ہم چند روزی کردنست

دل نمی باید ز دنیا اینقدر برداشتن

ندانم که عکس رخ کیستم من … اگر تو نهٔ پس بگو چیستم من

کمر بسته بر گشتنم ہر مهوس … چو سیماب تا حال چون زیستم من

زمان و مکان در خور من نباشد … برون زین و آنم کجا ایستم من

چو سایه ز نورِ تو باشد ظهورم … بهر جا که هستم ز خود نیستم من

درین بزم ای درد جز روی حدت

چو آئینه سوی که نگریستم من

بیک تغافل از آشفته خاطری رم کن … مژه بهم زن و این بزم جمله برهم کن

برو مسازه چو ابلیس پیشه سر تابی … بیا بسان ملک سجده پیش آدم کن

مباد عذر شود بدتر از گناه مرا … جفا چو بیش ز حدست عذر آن کم کن

بهیچ کار کتب خوانیست نمی آید … ز جمع خاطر خود نسخهٔ فراهم کن

اگر نریخته اشک ندامت از چشمت | بشرم هم عرق شو و از عرق جبین نم کن
نگردشاد که مسجود عالمی شده | بسان کعبه سیه پوش و ساز ماتم کن

جراحتی بدلت گر رسیده است ای درد
تو از گداختن خویش فکر مرهم کن

هر زمان نالم ولی پوشیده ماند راز من | همچو دل جز من کس اینجا نشنود آواز من
طایر رنگم درستی ها قفس باشد مرا | از شکست خویش می بالد پر پرواز من
حیرتی دارم که از دید حقیقت بسته است | در بروی خویش چون آئینه چشم باز من
بسکه احیای تن و جان میشود در هر نفس | از دم عیسی نباشد هیچ کم اعجاز من
آه سرد من هواخواه من افسرده است | همچو نی جز ناله من نیست کس دمساز من
ادعای بندگی دم از خدائی میزند | در نیاز خود نماید جلوه اینجا ناز من
دل مگر چون غنچه گل دارد آهنگ شگفت | هر سحر یک نغمه گل میکند از ساز من
ای طلسم آرای هستی نازم این نیرنگ را | پرده دار تو شدم من تو شدی غماز من

درد مثل دوره پرکار اینجا هر زمان
میکشد پنهان بخود انجام را آغاز من

در من چو فلک بود نهان شور و شر من | صد فتنه عیان گشت چو گردید سر من
چون آئینه حیران جمال دگرانم | بر خود نفتد هیچ زمانی نظر من
زلف تو بروز سیهم بسکه نشاند است | فرقی نتوان کرد بشام و سحر من

حیران بد و نیک خودم آه چه پرسی
چون جوهر آئینه ز عیب و هنر من

ای درد محال ست که بی مردنم اینجا
چون زندگی اتمام پذیرد سفر من

تا بکی در یاد زلف خوبرویان زیستن
دل نمیخواهد باین حال پریشان زیستن

اندرین بزم خراب از ابتدا تا وقت مرگ
شمع سان باید همین گریان و خندان زیستن

بگذر از خلوت گزینی تا بکی از بهر نام
همچو عنقا اینهمه از خلق پنهان زیستن

صاف چون عکسم کدورت ره بیناید سوی من
شسته ست از آب صفا آئینهٔ دل روی من

خودشناسی جلوه در اندوهناکی میکند
روی خود بنمایدم آئینهٔ زانوی من

از شهود هستی حق حجاب بر خاسته ست
همچو انگشت شهادت بر تنم هر موی من

چون بیا سایم که صد ها فتنه برپا میکند
دل نشسته روز و شب ای درد در پهلوی من

دنیا که بود خوابی یکچند دیده ام من
دارد فسانه های قدری شنیده ام من

چون کوه سربلندی می زیبدم که اینجا
پای بدامن خود یعنی کشیده ام من

شاید بدستم آید تسکین دل که هردم
در خاک و خون پی آن عمری طپیده ام من

ای درد چشم دامی بر من نظر ندوزد
مانند ریگ اینجا از خود بریده ام من

باشد فروغ عالم از حال خستۂ من
من بعد دل بزلفش باید کسی نبندد

دارد چو صبح نوری رنگ شکستۂ من
دلبستگی ست اینجا مضمون بستۂ من

انصاف کن کہ ای دل پای کمی ندارد
از آہ جستۂ تو ہر شعر جستۂ من

دو بالا مینماید شعلۂ عشقش بیان من
چہ امکان ست در میدان ذات بی نشان او

زبان چون شمع افگندست این آتش بجان من
یقین تو رسد ای شیخ تا گردد گمان من

شود ای درد ہر دم منقلب از گردش دوران
برنگ شیشۂ ساعت زمین و آسمان من

گردست غرق آب مرا جان سوختہ
گل کرد ہیچو کاغذ آتش زده بدل
خورشید گرم اینہمہ ہنگامہ کرده است
برقے شد و بخرمن شادی و غم فتاد

دارم چو شمع دیدۂ گریان سوختہ
از داغہای عشق گلستان سوختہ
اندر تنور چرخ بیک نان سوختہ
آہے کہ جست از دل خندان سوختہ

دل آرزوی شعلۂ آواز داشتہ است
ای درد سوختم بہ نیستان سوختہ

دارد چو خور جمال تو حسن برشتہ
آہی نماند در جگر و میچکد ہنوز
لعل دلم کہ خون بجفائی تو گشتہ است

چون ذره جا بجا ہمہ بیتاب گشتہ
خونابۂ دلی بسر شگی سرشتہ
مثل نگین بنام تو دارد نوشتہ

در خواب او خیال بتان شیطنت نمود | بوده است شیخ گرچه بظاهر فرشته

ربطی بسوز دل بودم خاص بلکه درد
دارم برنگ شمع باین شعله رشته

بر دم سری بجیب و دل کرد فتح بابی | چون صبح در گریبان بود ست آفتابی
باشد نمود کردن بتخانه بحر هستی | دارد چه اعتباری گر سر کشد حبابی
ناخوانده ام ولیکن دارم دلی که باشد | از فیض او بعالم هر حرف من کتابی
ساقی بده سبوی جامی هر آنچه باشد | مطرب بیار سازی چنگی دفی ربابی
پیشش تو از زبانم حرفی برون نیاید | گو داشتم سراسر چون شعله اضطرابی
گردد ز شمع روشن در بزم حسن شعله | دارد ز اشک گرمم روی تو آب و تابی

ای درد هیچ اصلا ظاهر نگشت برما
فی الواقع ایم اینجا یا دیده ایم خوابی

نکردی از ترحم سوی دل ظالم نظر گاهی | نپرسیدی ز حال بیقرار خود خبر گاهی
بخاطر بگذرد هر شخص را هر وقت یاد او | مگر از بهر آن شوخ ست خاطرها گذرگاهی
چه گویم شب چسان در انتظار او بسر بردم | گهی گوشی بر آوازی نگاهی سوی در گاهی
بدین امید هر دم خامهٔ طبع روان گرید | که باشد از زبان من برآید شعر تر گاهی
بچندین رنگ در محفل ز مردم عذر میخواهد | نگاهش می فتد بی قصد سوی من اگر گاهی
بود هر صبح چون شام غریبان شوم طالع را | نشد بیدار گردد خفته بخت من سحر گاهی

ازان گم گشتگان شهرت آثارم که چون عنقا
نشینم بر درت با عازم درگاه تو گردم
بقید هستی خود در قفس چون مرغ تصویرم
بد و نیک دو عالم روشن از یک نو رمی بینم

جهانی واقف از نام و نمی آیم نظر گاہے
بر آیم نے ز در گاہے روم نی سوی در گاہے
ندیدم ز ابتدا یک لحظہ لطفِ بال و پر گاہے
نگر دد چشم حق بین احول از غیب و ہنر گاہے

ترا ای درد شاید اندکی تقوی گرفت آخر
بکوی می فروشانت نمی بینم سحر گاهی

ہر سو که تو یک لحظه نظر دوخته باشے
چون صبح بهر صبح همان چاک به بینی
صد پاره دل ها چنان بود که دوزند
از زخم جگر ها که توئی باعثِ آن هم

صد ریش دل و زخم جگر دوخته باشی
ہر روز که جیبم چو سحر دوخته باشی
گر دوخته باشی بهنر دوخته باشی
اے سوزن مژگان چه قدر دوخته باشے

این جامۂ تن را که بر گردی و رفتی
اے درد مگر بهر سفر دوخته باشے

گرچه گاہے نظر نمے آئی
من بیچاره میروم از خویش
تا دمے یک نفس ز جا بر دد
چه شد از من که در برم یکبار
ہر زبان تازه عهد ها داری

لیکن از دل بدر نمے آئے
چه توان کرد اگر نمے آئے
بے وفا این قدر نمے آئے
آمدی و دگر نمے آئے
گرچه از عهده بر نمے آئے

تا کجا آمد آمدت شنوم	رفت عمرے مگر نے آئے

درد را انتظار تست مگر
تا نمایم خبر نمے آئے

کار و بار وعده ها اینجا که بر هم داشتی	خاطر اغیار را از ما مقدم داشتی
التماس دوستان نا آمد پسند خاطرت	حرف نامعقول بدگویان مسلم داشتی
محنت بر باد رفت و هیچ دل راضی نشد	پاس دلهای همه از بسکه هر دم داشتی
اینهمه نامهربانی نیست معلومم چراست	بیشتر هم التفاتی گرچه کم کم داشتی
هم نشینان ترا دل هیچکس غمگین مباد	خاطر ناشاد ما بسیار خرم داشتی
گریه بر حال رقیبان کرده باشی کذب نیست	گاه گاهے پیش ما هم چشم خود نم داشتی

درد را اصلاح سخن سازی نمے آید مگر
خود بخود یاد آمدت ربطی که با هم داشتی

نشناختی بکجا روی ز کجا باین سفر آمدی	تو خراب نشهٔ کیستی که ز خویش بی خبر آمدی
ز میان عالم اختفا بکدام عزم بر آمدی	که چو شبنم اینهمه از حیا بحضور خویش تر آمدی
بتلاش کسب فنا بدو همه گم چو قطره به بحر شو	بخیال نازش این مرو که بصورت گهر آمدی
دل وحشی بودت اگر کند آئینه بتو این خبر	تو ز خود جدا شدی آنقدر که بچشم خود نظر آمدی
تو و کار تو همه ملتوی نگشوده این گره قوی	که چنان ز خویش همی روی بخودی چگونه در آمدی
ز عدم برون نجهیدهٔ ز وجود تو نشنیدهٔ	بخود این همه که رسیده بخیال خود مگر آمدی

همه عمر سوی قصور بین زمین عجز بسنا جبین
چه کم ست درد گناهست این که بکسوت بشر آمدی

زبس اینجا بود هر ذره خورشید تابانی
دم فرصت دهی بر باد از بهر دم آبی
نفخت فیه من روحی زبس اعجاز فرما شد
ازان شمع رسیده حالان ستاین دلریش گر بر سو

به پیش مردم بیناست هر سوی سلیمانی
لب گورت فرامش گشت در ما و لب نانی
دم عیسی بود هر یک نفس در حق هر جانی
کشاید بر لب زخمی برای خود نمکدانی

خدائم ناخدائی میکند این کشتی دل را
نیم نوح و ز جوش گریه دارم درد طوفانی

ز نهال شمع گر آگهی بگداز خود مژه وا کنی
بگشاد کار تو چون گهر دل پر هوس نمود اثر
چو بزیر خاک عدم کنی تو ز خویش دعوی مردمی

تو بآن چمن ندمیده که خیال نشو و نما کنی
گره تو وا نشود اگر همه عمر صرف دعا کنی
همه خود غبار تو همی چه ضرور سر بهوا کنی

چه شدت که درد زجاهلی چو عدو بکینه تو مایلی
تو که محو آئینه دلی همه وقت قصد دغا کنی

ای دل بی معرفت میل هوسها تا بکی
ایکه بابای ز اول تا بآخر تو بمان
چشم عینک بر رخت بنید بحیرت هر زمان

چون ز دنیا میروی اسباب دنیا تا بکی
وآن که گاهی هست وگاهی نیست با ما تا بکی
یعنی ای محو تماشائی تماشا تا بکی

درد در خویش کرد آن قصهٔ معشوق

خواندن افسانۂ یوسف زلیخا تا بکے

ز عاشق ای صنم خود ناچہ میجوئی
بسان آئینہ جز خود ز ناچہ میجوئی

بفکر ہستیٔ خود چون سرے فرو بردم
عدم کشود درے تا بیا چہ میجوئی

بسان حلقۂ دیرم ز خویش گم شدگان
ز سر چہ مطلبے و ز پا چہ میجوئی

مخمس

نے مسجد و نہ مدرسہ بنیاد مے کنم
نے طرح دیر و بتکدہ ایجاد میکنم

از کفر و دین جدا غرض ارشاد میکنم
تعمیر آنچہ بر سرم افتاد مے کنم

دل نام خانہ ایست کہ آباد میکنم

در خاک و خون نشاند مرا جستجوی خویش
زخم دلم چو گل بود از دست بوی خویش

مثل جرس نمیشنوم گفتگوی خویش
آگہ نیم ز راز دل و آرزوی خویش

بہر کہ می طپم بکہ فریاد مے کنم

چشمم چو شمع گرچہ مرا بار گردن ست
محفل ز نور دیدۂ من جملہ روشن ست

داغم چو گل بہار ہمہ صحن گلشن ست
خلقی چو نے شگفتہ دل از نالۂ من ست

می نالم و دل ہمہ کس شاد میکنم

تحقیق ہر کجا کہ بحیرت نظر کشاد
جز جلوہ اش چو آئینہ ام ہیچ رو نداد

وہم دوئی غرور سر ہیچکس مباد
او در دلم نشستہ بیاد خود ست شاد

پندارم این که آه نفس یاد میکنم

هستی چو گلستان هوا و هوس نماند
خلقی اسیر دام تمنای خود بماند
همت مرا بسعی کدام آرزو نراند
این آب و دانه سوی گرفتاریم نخواند

یکچند پاس خاطر صیاد میکنم

زاهد برو ز عالم تحقیق دم مزن
ظاهر پرست را نبود فهم این سخن
من در خیال جانم و تو در وبال تن
تو کار حق بخلق حواله کنی و من

افعال خلق را بحق اسناد میکنم

این هستی جهان که نباشد بجز نمود
دارد همان ز رشتهٔ اوهام تار و پود
خود آدم بپای خود اندر چنین قیود
چشم حباب وار بهر جا نظر کشود

دام و قفس برای خود ایجاد میکنم

پابند هیچ مرتبهٔ نیک و بد نیم
مختص به نسبتی که مقید کند نیم
با کثرت آشناییم و خود جز احد نیم
چون واحد از چه من بشمار عدد نیم

طی مراتب همه اعداد میکنم

در بزم عشق شاه و گدا را برابری ست
لیکن عدد هم آئینهٔ ناز دلبری ست
آن جلوه از اضافت صاف و کدر بری ست
هر سنگ مثل شیشه همان خانهٔ پری ست

در کوه دید خیل پری زاد میکنم

تا چند گرم اینهمه هنگامهٔ هوس
تا کی زنم بآتش دل باد بر نفس

بسیار بوده ام چو گرفتار این قفس | اکنون که من بحال خودم گریه هست و بس

خود را ز بندگی خود آزاد مے کنم

باهیچکس مرا نه سر جنگ و نه جدال | شاعر نیم که طرح کنم رسم قیل و قال

بودست درد بیدل اگر صاحب کمال | من هم نشسته در چمن حضرت خیال

بارے بهیچ خاطر خود شاد میکنم

مخمس ۲

نے غنچه نه گل نه گلستانم | نے فصل بهار نے خزانم

از قسم ز خویش رفتگانم | چون بوے گل از دمے بمانم

بر دوش هواست آشیانم

آرام چسان کنم بدنیا | پامال حوادثم سراپا

زیر و زبر از غبار دلها | چون شیشهٔ ساعت ست اینجا

هر لمحه زمین و آسمانم

نے هم نفسے نه هم زبانے | نے هم سفرے نه کاروانے

تنها من و راه بیکرانے | مانند فلک بهر زمانے

از خود سوے خویشتن روانم

زاهد به تهیهٔ وضوئے | مے خوار بخواهش سبوئے

صوفی بخیال هاو هوئے | مُلّا سر گرم گفتگوئے

من بهر چه آمدم ندانم

نے باخردم نہ بے شعورم — نے مغز تہی نہ پُر غرورم
نزدیک نگشتہ ام نہ دورم — چون عکس نمائش حضورم

بے او نیم و باو بمانم

گو عشق توام گداز داده — در محفل شوق ساخت باده
لیکن مَنِ رو بغم نہاده — چون اشک ز چشم او فتاده

شرمنده به پیش مردمانم

تا عشق نہ شمع برفروزد — نتوان قدمے براه او زد
عاشق بہوس نظر ندوزد — از چار طرف ہوا لبوزد

چون شعله دمے که بر فشانم

فریاد که چون جرس ز آغاز — از من نرسید تا من آواز
تا حال نگشت گوش دل باز — ہرچند برائے گفتن راز

ہا کرد بگوش من زبانم

اے دردِ دوام اہل دل را — با نفس خود ست جنگ اینجا
ناکارگیم بکن تماشا — قد گشت خم و ہلال آسا

گه تیر نجست از کمانم

مخمس ۳

ای روشن از شهادت تو شد شهود ما — در شعشعان مهر تو شد تار و پود ما
یکذره بی تو هست نگردد وجود ما — از واشدِ تو بال گشاید کشود ما
چون عکس از وجود تو باشد نمود ما

از بندهٔ ضعیف چه شاید بغیر عجز — وز خاکسار خسته چه آید بغیر عجز
هر جا روییم رو ننماید بغیر عجز — از دست ما دگر چه گشاید بغیر عجز
چون سایه فرش راه تو یکسر سجود ما

زین بیش کار و بار ندامت نداشتیم — پروای هیچ امر ملامت نداشتیم
باری بسر ز فکر قیامت نداشتیم — بند دگر بپای سلامت نداشتیم
رندان ماشد این همه بر ما قیود ما

از بسکه خانه زاد قدیم سیادتیم — از جان و دل فدای حریم سیادتیم
امیدوار فضل عمیم سیادتیم — یعنی چو باز زیر گلیم سیادتیم
از ما بما سلام فرستد درود ما

ای بیخبر ز جمع کمالات معنوی — ماندست از تو عالم تنزیه ملتوی
واقف ز فوج گوشه گزینان نمیشوی — پنهان ز دیدهای تو هر سو که میروی
صف بسته است مثل ملائک جنود ما

در ما غنای فقر گرفته چنان مزاج — اینجا بعید نیست که شاهان هند باج
کی بنگرند بی سر و پایان به تخت و تاج — روشندلان بغیر ندارند احتیاج

برسر چو شمع بال هما گشت دود ما

پوشیده هیچ راز دل و جان نکرده ایم — آن چیست کان تمام نمایان نکرده ایم

خامش زبان شعلهٔ عرفان نکرده ایم — ای درد حال خود ز تو پنهان نکرده ایم

پیداست آنچه هست ز گفت و شنود ما

مخمس ۴

جز وحدت ذات جلوه گر نیست — کثرت که فزود معتبر نیست

هر جا نگرے کسے دگر نیست — از اول و آخرت خبر نیست

تخمیست که تازه شد ثمر نیست

چون علم نظر بکثرت انداخت — هر لحظه دوئی سرے برافراخت

هر چند که باب وهم واساخت — لیکن نتوان ز خود برون تاخت

آئینه به پیش روست در نیست

نوریکه ازوست این ظهورت — برتست محیط بالضرورت

دریاب اگر بود شعورت — یک چیز حقیقت ست و صورت

جز آب بضاعت گهر نیست

تا گرده برون ز خویشتن پا — فرسود قدم ز خود روے ها

زنگونه کجا بری تو خود را — هر لحظه بسان عمر اینجا

در پیش ترا بجز سفر نیست

خود را چو بچشم خویش آری	بر خوبیٔ خود نظر گماری
این طرفه خرابیست و خواری	چون آئینه جوہرے کہ داری

عیب ست چو بنگری ہنر نیست

گو جلوه فروش جا بجائی	این عقده و لے نمی کشائی
خود را تو بمن چسان نمائی	ہر جا کہ منم تو در نیائی

جائیسکہ توئی مرا گذر نیست

بیدارم و جمله محو خوابم	بے پرده ہمیشہ در حجابم
از دولت جلوهٔ خرابم	وز شرم حضور غرق آبم

چون آئینہ چشم گرچہ تر نیست

ہمت بہ بلندی ار گراید	تجرید تمام رو نماید
کارت ہمہ خود بخود بر آید	اسباب ترا دگر چہ شاید

عیسے بفلک سوار خر نیست

او رخ نہ نہفتہ است زنہار	تو پرده ز روی خویش بردار
اے درد برای دیدن یار	یک چشم کشودن ست درکار

سعیت چو نگاه آنقدر نیست

مخمس

در گلشن ہستی کہ بصد رنگ دمیدے	غیر از گل تشویش ازین باغ نچیدی

دستِ طلب از دام ہوسہا نکشیدی — صد حیف کہ غافل بحقیقت نرسیدے

چون شمع کشودی نظر و ہیچ ندیدے

زین پیش جہان بود پر از شہرہ و شورت — پہلو زدہ با پیل دمان طاقت و زورت

زدید اجل غفلت و دل داشتہ کورت — اکنون کہ رہی نیست بجز جانب گورت

از خلق چہ دیدی کہ درین کنج خزیدے

رباعیات

اللہ تجلّی بظہور الاسماء — ایاہ وجدنا بحضور الاسماء

بالشمس کما یضئی جرم القمر — الخلق منور بنور الاسماء

غمگین و پریشان نشود خاطر ما — جمع ست حواس باطن و ظاہر ما

ما را چہ غم ست درد وقتے کہ بود — اللہ و محمد و علی ناصر ما

از داغ جنون گل ست بر سر ما را — وز آتش عشق شعلہ در بر ما را

اے درد بگلشن محبت یعنے — شد نالۂ عندلیب رہبر ما را

از بسکہ ارادۂ دگر ہست مرا — پیوستہ فنا مد نظر ہست مرا

یاران مانند تا بجدِّ خود ہا — آن سوی خودم قصد سفر ہست مرا

شک مردم فزودہ ایقان مرا — جہل دگران کشودہ عرفان مرا

این سستی اعتقاد ابنای زمان — مستحکم تر نمودہ ایمان مرا

پژمردگی جهان ز پژمردن ما		افسرده دل خلق ز افسردن ما
ما باعث اعتبار عالم بودیم		دنیا گردید هیچ از مردن ما
از بسکه تجرد ست سرمایهٔ ما		وز رنگ تفرد ست پیرایهٔ ما
جز ما بجوار ما نباشد شخصی		همسایهٔ ما بود همین سایهٔ ما
نی میل بسوی مال دنیاست مرا		چندان نه خیال زشت و زیباست مرا
یاران باشند و بزم یاران باشد		اکنون من و ما خوش سخن هاست مرا
بسپار بدست حق عنان خود را		از دوش بنه بار گران خود را
ای بیخبر از حقیقت صورت خویش		باید فهمید چیستان خود را
هست آنچه بهر کسی عیان ست اینجا		ای درد چه حاجت بیان ست اینجا
جای سخن از بسکه درین محفل نیست		چون شمع بگفتنم زبان ست اینجا
بر ظاهر امر صلح و جنگ ست اینجا		وز باطن شی مدرکه دنگ ست اینجا
اعراض عیان و جوهر ذات خفی ست		مشهود بچشم سطح و رنگ ست اینجا
کردیم تماشا چو جهان من و ما		گشتیم درین بادیه مانند صبا
بر هر که نهاد دل بعرفان کوشی		پر بود چو نقاره ز شور و غوغا
دیدیم هر آنچه از فلک جور و جفا		از روز ازل بود همان قسمت ما
پامال حوادث زمانه گشتیم		چون آبله داریم سرے زیر پا
ای درد علی الدوام ارباب صفا		غرق اند بانکسار از سر تا پا

پاکان ز عروج سرکشی ها نکنند	آب استاده بر نخیزد از جا
گاهی سحرست و گاه شام ست اینجا مانند شرر مشو ز هستی غافل	از کون و فساد انتظام ست اینجا در چشم زدن کار تمام ست اینجا
از حرص گر آستین فشاند دلِ ما ای درد هزار سلطنت مفت بود	چون شه چه عجب که حکم راند دل ما جمعیت از بهم رساند دلِ ما
بر دوش هوا بستهٔ نفس محملِ ما حل همچو حباب گرچه کردیم ولی	حیف ست که پیچ هوسی در دلِ ما جز هیچ نداشت در گره مشکل ما
هر چند کند زمانه کار خود را از پای فتاده ایم چون سایه ولی	از دست مده تو اعتبار خود را بر کس نفگنده ایم بار خود را
باعث شده بر عروج ما پستیٔ ما آگاه ز آگاهیٔ خود ساخته است	هشیاری ما فزوده بر مستیٔ ما عارض شده غفلتی که بر هستی ما
فریاد که حسن بی حجاب او را صد جلوه نمود یار و ما بی خبران	در پرده نهفت پردهٔ کوری ما افسوس نداشتیم چشم بینا
گاهی خلش غرور باشد ما را ما هیچ نه ایم درد و هم هستی	گه ناخن عجز می خراشد ما را هر لحظه بصورتی تراشد ما را
یک عمر ز دور می شنیدم او را اکنون که چو آئینه رسیدم پیشش	در بر بخیال می کشیدم او را خود را او دید من ندیدم او را

بر خلق درِ واهمه بازست اینجا
هنگامهٔ غفلت ست و آزست اینجا
هرچند که تارِ زندگی کوتاه ست
عمر طول و امل درازست اینجا

میناست اگر سر نیازست اینجا
جام ست اگر دیدهٔ بازست اینجا
این محفل درد جای بدمستی نیست
هشدار که بزم امتیازست اینجا

ای درد هر آنچه در وجودست اینجا
تبعیت حکم او نمودست اینجا
گردون پشتی که خم شد از بهر رکوع
خورشید سرے که در سجودست اینجا

ای کرده خراب عمر در چون و چرا
عارف نشدی اگرچه گشتی ملا
از ما بجز اقبال نه بینے گاهے
هرچند که ایراد نمائے برما

جوع و عطش ست آب آتش فقرا
از فرش زمین ست فراش فقرا
دیدیم که اغنیا بسے محتاج اند
ای درد معاش ست معاش فقرا

در هستی و نیستیٔ خود غور نما
پنهان بفنای تست صد گونه بقا
چون شعلهٔ جواله در ینجا دارد
از خود روے تو جلوه پردازی ها

چندانکه ز خود برد فنا ها مارا
اسباب بقا گشته مهیا مارا
طاؤس بهارِ آن جهان گردیده
رنگے که ز رخ پریده اینجا مارا

در باغ وجود کی دمیدیم اینجا
بو دست عدم گلے که چیدیم اینجا
غیر از نیرنگ خفتگی هیچ نبود
خوابے بیداری که دیدیم اینجا

همت به دنائت آنکه بنهاد اینجا
ناموس وجود داد برباد اینجا

چون نقش قدم مدام اے طبع دنی		در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا
اے بیخبر از گردش حال من وما		در صورت عجز کن نمودی پیدا
در دشت ظهور اینهمه چون جادو		آورده ترا بعرصه پا ماے ها
در سینهٔ ما دل ست آئینهٔ ما		با خویش مقابل ست آئینهٔ ما
اے درد عجب صفای ذاتے دارد		هر چند که از گل ست آئینهٔ ما
عشق تو گرفت اشتهاری از ما		دیگر نشدست هیچ کارے از ما
در مجلس عشاق پس از ما اینجا		جز ذکر تو نیست یادگاری از ما
از روز ازل بهر دل خالے ما		پرچهتمے نموده بد حالئے ما
چون طائر رنگ بار کرده یعنی		پرواز بدوش بے پر و بالئے ما
زد جوش جنون عشق میخانهٔ ما		جا کرده بدل صورت جانانهٔ ما
در دیده تصورش ز دل می آید		از شیشهٔ پر میچکد به پیمانهٔ ما
هر نقش که در خیال بندند اینجا		با خویش برند چون پسندند اینجا
در نفس مجرده ز آلات حواس		مانند نگین نقوش کندند اینجا
چیزے که بعالم شهود ست اینجا		نزدیک عوام در وجود ست اینجا
اینها ز قماش غیب آگاه نه اند		از تار نگاه تار و پود ست اینجا
ترک دنیا ز بس مدام ست مرا		در حالت تجرید مقام ست مرا
سقف و در و دیوار ندارم اے درد		مانند کمان خانه بنام ست مرا

خواهی که کند روح تو پرواز کمال ٭ در عشق خدا
هر لحظه مرا برد یقین دل من ٭ بی شبهه و شک
پیدا کن از قوت ایمان پر و بال ٭ با صدق و صفا
جائیکه نباشد گذر وهم و خیال ٭ ای درد آنجا

مدتی شد که نه دیدست رخ خوب ترا
حق بجانب تو اگر شیفتهٔ ناچاری
تو چه دانی که چه حالت شده مجذوب ترا
درد من دیده ام آن صورت محبوب ترا

بود اوج دو عالم پستیٔ ما
چه شد برخاستم از خلق بنشست
ظهور نشاتین از هستیٔ ما
بلوح دهر نقش هستیٔ ما

بسکه روز و شب خیال یار پیدا شد مرا
مثل آئینه سراپا غرق اندر حیرتم
میروم در خواب و دل بیدار پیدا شد مرا
در نظر هر دم همان دیدار پیدا شد مرا

نگذاشته یک لحظه بما یاد تو ما را
از درد جدائی تو بیتاب و خرابم
قد کان لنا ذکرک لیلاً و نهارا
اذهبت من العاشق صبراً او قرارا

چو نقش نغمه از بس گشت معنی جلوه گر اینجا
ز خود رفتن بهار طرفه دارد تماشا کن
ز دست شمع میگیریم ما کار بصر اینجا
که مثل صبح باشد هر نفس رنگ دگر اینجا

ز بس آن معنی مطلق بود زیب بیان ما
چنان گم گشته نام آوریم ای درد در عالم
چو خامه آشنای هر لغت باشد زبان ما
که چون عنقا همین نام ست بس اینجا نشان ما

الٰهی مست وحدت کن دل دیوانهٔ ما را
ز خود پر ساز مثل زندگی پیمانهٔ ما را

ندانستم که اینجا هستی موهوم میگوید
به پیش ما پی خواب عدم افسانه ما را

امروز که واکرد ز رخ یار نقاب
از هجر و وصال او چه گویم که مرا
در پردهٔ بے پردگی آمد بحجاب
دریاد ز شت و مشت خالی چو حباب

گه درد ترا غفلت دل کرد خراب
ای بیخبر اینهمه غنودن تا کے
گه آگهیت فگنده اندر تپ و تاب
بیدار تمام باش یا خوب بخواب

اے درد مراز نغمه هایم دریاب
اے زمزمه پرداز بیان قانون
آهنگ من از صوت و صدایم دریاب
تفصیل مقامم از نوایم دریاب

اے کرده تمام عمر در بحث خراب
زین بیش باهل ذوق ابرام مکن
یک نکتهٔ خاموشی ست صد گونه کتاب
دیگر چه سوال ست که دادیم جواب

امکان که سراسر ست معروف بعیب
هر چیز که پیداست بضدش پیداست
شد محو کمالات وجوبی لاریب
آورده شهادت همه ایمان بالغیب

دریا چو فرو رفت بخود شد گرداب
این موج ظهور ست وگرنه اے درد
وقتیکه کشود چشم گردید حباب
گرداب و حباب و موج باشد همه آب

سرگشته شد از گردش حالم گرداب
سوز جگر من جگر آتش سوخت
از من آموخت بیقراری سیماب
دریا دلی ام کرد دل دریا آب

اے از غم بود و باش خود گشته خراب
وادی تو هم شده مثل سراب

از لوح فنا در نفسے بکشاید
وهمی که گره بسته دمے همچو حباب

در خلوت ما که رشک صد انجمن ست
عالم آئینه خانه است و مارا
با خویش زبان چو شمع گرم سخن ست
هر سو که اشارتست با خویشتن ست

کی شمس و قمر نور و سماء و ارض ست
در عرصهٔ خلق ظلمت غیر کجاست
خورشید دگر نور سماء و ارض ست
الله اگر نور سماء و ارض ست

هستی و عدم خراب میخانه اوست
چشم دل تو اگر حقیقت بین ست
امکان و وجوب مست پیمانه اوست
هر ذرهٔ خلق روزن خانهٔ اوست

فهمی تو اگر ظهور کونین زکیست
نصب العینت چو صبغة الله بود
پیش تو برابرست چه مرگ و چه زیست
معلوم کنی تلون عالم چیست

گر باد نسیم مست بوی تو گذشت
یارب چه قدر بخلق نزدیکترے
در فصل بهار محو روی تو گذشت
هر کس که زخود گذشت سوی تو گذشت

آن دل که همه وقت بحق آگاه است
در دیدهٔ مردمان اهل تحقیق
خالی ز خیالات گدا و شاه است
مصراع دگر ز هر بیت الله است

بحر هستی که در خروش افتادست
یارب مددے بیخودی میخواهم
از کشمکش علم بجوش افتادست
بار دو جهان بر سر هوش افتادست

اینجا که بلیهٔ تقید عام ست
زندانی قید هستیم چون طاؤس
آزادگی اے درد خیال خام ست
هر نقش پری که هست چشم دام ست

اطلاق و تقید از چه ممتاز جلی ست
در مرتبهٔ جمع همان یک معنی ست

فهمیده بعمرو زید بنگر کاینجا		جزئی ست تخیل و تعقل کلی ست
وحدت نظاره بازیکتائی اوست تنزیهه تجرد و تقیید تشبیه		کثرت آئینه دار پیدائی اوست سلب و ایجاب وصف رعنائی اوست
ناچار اے درد در جهان باید زیست مردن بمراد خود میسر گر نیست		هرچند که شد زیست گران باید زیست چندی بمراد دیگران باید زیست
گو رهبر حقیقتے که هستیش نگفت گلزار جهان طرفه سرای کهن ست		گو گوهر معنے که ایجاد نسفت اے درد کدام گل که اینجا نشگفت
تمییز که غیر نقش تشویش نه بست گفتم وحدت چنان بکثرت گنجد		هر لحظه به نیرنگی رنگے پیوست دل آمد در پیش رویم آئینه شکست
آن ذات غیور بار با خویشتن ست گنجائش غیر در حریمش نبود		وآن آئینه رو دوچار با خویشتن ست او را همه کاروبار با خویشتن ست
انسان که جناب او جناب عالی ست در بزم خیال او که رشک خلد ست		اے درد عجب درگه فارغبالی ست چون آئینه جائی هرکه آمد خالی ست
چشمش گردیدن فانوس خود ست در بزم وجود بے سبب نامده ام		گوشم همه بر صدای ناقوس خود ست چون شمع مرا سر قدم بوس خود ست
خمار خمار گر ز صهبا بشکست اینها همه بندهٔ هوای نفس اند		در محتسب از غرور مینا بشکست من بندهٔ آن کسم که خود را بشکست

عالی و دنی بر تو نظر دوخته است
از فیض تو آب و رنگ روی زمین
وز حسن تو ناز هر کس آموخته است
وز نور تو بزم انجم افروخته است

دردا نکه بمیدان بلا تاخته است
در عشق تو چون بسمل و پروانه و گوی
از خویش بریده با تو پرداخته است
جان داده و دل سوخته سرباخته است

ظاهر ز تو گرد عقل معقولیت
افراد وجود موجد و موجود اند
در پرده نهفته از تو مجهولیت
مرآت تو علیت و معلولیت

گه نالهٔ دل مرا صدای چنگ ست
از نغمه شکر و شکوه ام نیست گزیر
گاهی دلم از نوای نی دل تنگ ست
تا تار نفس هست همین آهنگ ست

این کون و مکان جمله ز آیات حق ست
اثبات خدا انچه کنی نفی تست
مظهر پی اظهار ظهورات حق ست
نفی که نمائی بخود اثبات حق ست

انسان که اخیر شد ز حیوان و نبات
حاصل ز تنزل نبود غیر عروج
اکمل گردید از همه موجودات
حق را خوانی اگر رفیع الدرجات

انوار عقول مشعل منقل اوست
از بسکه وجودست بهر شی اقرب
بر آئینهٔ جسم همان صیقل اوست
هر چیز که هست صادر اول اوست

هر پست و بلند واقف راز هم ست
این نغمه ظهور از تقابل دارد
چون زیر و بم ساز با آواز هم ست
هستی و عدم زمزمه پرداز هم ست

گه رنگ طرب بخاطر آمیخته است
گه گرد ملال سر بسر بیخته است

حیرت زدهٔ طلسم هستی شده ایم		کاین بحر چه موج ها برانگیخته است
ای گروه خراب فکر چون و چندت همواره بهر از پی خود کوشش کن		آورده هوا و حرص اندر بندت غیر از تو کسی نیست که گوید پندت
در بزم خیال تا که رشک چمن ست ما آئینه دار گلشن تنزیهیم		ای درد گل حسن دگر خنده زن ست بی رنگ بهار ما چو رنگ سخن ست
بار هستی که دوش طاقت بشکست اکنون چه ضرور ماندنت مثل نگین		جز تهمت نام بر تو ای درد نه بست برخیز تو از میان که نقش تو نشست
آنرا که درین باغ دلش باخبر ست خود فعل جزای خود شود روز جزا		پاداش عمل همیشه مد نظر ست چون تخم بدست شاخ آید ثمر ست
خون جگرم هنوز خوردن باقی ست از کشمکش هستی آفت بنیاد		یعنی نفس چند شمردن باقی ست معلوم نجات تا که مردن باقی ست
صد حیف ز چشم گلستانی رفت ست در دیدهٔ خلد نگاه مانند غبار		در خاک ز حسن کاروانی رفت ست از پیش نظر بسکه جهانی رفت ست
مردی که بوحدت چو الف آگه گشت ای مرکز امکان همه تفصیل تست		وارست ز تعداد شش و هفت و هشت چون دائره گرد خویش می باید گشت
برخاست اگر ز دل شهود غیرت در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست		سوی همه کس بعجز باشد سیرت چیزی که بود باعث ذکر خیرت

در خاطرت ارشاد اگر منظورست
خود را شب و روز صرف یاران سازی
عزلت ای درد ز مسلک دورست
اجرای طریقه‌ات اگر منظورست

گر داعیهٔ محیط دارد سیلت
چون قبله نما اگرچه گرداندت
خار و خس این دشت نگیرد ذیلت
باید که بسوی یار باشد میلت

ای درد اگر ز اصل و فرعت خبرست
در آدم بود ذریاتش پنهان
دریاب که تفصیل با جمال درست
در تخم چنانکه برگ و بر مستترست

از عقل بمیدان جنون باید تاخت
عمریست که از خویش جدا می تازم
وز عرصهٔ وهم خود برون باید تاخت
هرچند ندانم این که چون باید تاخت

سوی اجلم بسکه سفر دمبدم ست
ای درد بگوش من صدای کرپال
هر دم پی قطع راه مثل قدم ست
بانگ جرس روندگان عدم ست

چشم ست اگر همیشه بیمار خودست
حسن آئینهٔ جمال توحید بود
در زلف پریشان سر و کار خودست
هرکس اینجا بجان گرفتار خودست

ای رشک بهار در هوای کویت
از برگ گل این باغ بچندین صورت
هر سو رفتم همان گذشتم سویت
دیدم روی تو و شنیدم بویت

درد آنکه هوای تو بسر داشته است
مانند حباب قطرهٔ اشک نریخت
راز دل خویش مستتر داشته است
هرچند ندام چشم تر داشته است

ای درد هر آنچه هست اینجا هیچ ست
هیچ ست تمام این تماشا هیچ ست

یک عمر فریب اهل دنیا خوردیم	آخر دیدیم این که دنیا هیچ ست
در حال قیامت آنچه اندر خبر ست	در چشم یقین علانیتش جلوه گر ست
یعنی از پای خواهد افتاد آخر	گردون که گرفتار بدوران سر ست
در ملت عشق خوب و زشت دگر ست	هم کعبه و دیگر و کنشت دگر ست
زاهد تو و گل چیدن گلزار بهشت	خندیدن یار ما بهشت دگر ست
وهم هستی که بزم آراسته است	هر لحظه همان دید فنا خواسته است
جائیکه نشست نقش ما مثل شرر	جا گرم نکرده باز برخاسته است
این عشق مرا سخت خجل ساخته است	در بزم شعور منفعل ساخته است
من هر نفسم چو شعله برخاسته دل	اشکم چون شمع پا بگل ساخته است
نیک و بد تو جمله سپری شدنی ست	هر عضو زبان برنگ سوسن شدنی ست
کوته شب عمر تو شود خواه دراز	روزی بیقین ست که روشن شدنی ست
در مرتبهٔ قدس عجب نیرنگ ست	تنزیه به تشبیه در آن هم سنگ ست
در صحن چمن رنگ دگر دارد گل	در آئینه رنگ آن بدیگر رنگ ست
نی هیچ خیال خویش و بیگانه گذشت	نی وسوسهٔ خانه و ویرانه گذشت
المنة لله که در راه فنا	از خویش گذشت در دم مردانه گذشت
هر چند صفا نه جا بجا باید داشت	با اهل صفا دلی صفا باید داشت
گر شیشهٔ دل شکسته باشد ای درد	یک آئینه دار بهر ما باید داشت

پنهان بکسی نه برملا باید ساخت — ایشان سازند خود چرا باید ساخت
بی ساخته باش هر چه باشی ای درد — ور ساختن ست با خدا باید ساخت

هر لحظه بخاطرم دگر وسواس ست — هر لمحه دگر بحاظ و دیگر پاس ست
نی شیشه گرم نه جوهریم لیکن — دل شیشه جگر عقیق و اشک الماس ست

گر خاطر تو شاد و گر غمگین ست — اندیشه بکن که حال عالم این ست
احوال جهانیان بیک صورت نیست — یعنی که جهان عبارت از تلوین ست

هر گل که بگلستان هستی بشگفت — گل کرد نهان بو هم و در دم بنهفت
آن صورت موهوم که عکسش خوانند — بیرون و درون آئینه نتوان گفت

عشقی که نصیب باشد از روز الست — در سینه بغیر نقش تسلیم نه بست
یعنی شده درد چنین درمان ما را — دل آئینه بود به پهلو بشکست

این مرتبه ما که حقیقت نام ست — مبدا و معاد ما از و اتمام ست
یعنی که چو پرکار درین دورهٔ دهر — ما را ز خود آغاز و بخود انجام ست

ای درد هوای ابر و باران بگذشت — افسوس که بی صحبت یاران بگذشت
باید فهمید نشر ز جنس پائیز — نوعی که مرا فصل بهاران بگذشت

انسان که چراغ خانهٔ امکان ست — بر قدر بیان خویشتن انسان ست
خاموش بکن شمع سخن را اینجا — گر نغمه کن گوش زد عرفان ست

در موسم پیری که سفر در وطن ست — هر روز جواب طاقت جان و تن ست

زین پیش بصد رنگ سخن میگفتم		اکنون ای درد در خموشی سخن ست
صد حیف که درد چشم دریا بارت		تا حال نیفگند ز پا دیوارت
اے ہستی کم بضاعت از خویش اینجا		چون قطره فتاد عقده اندر کارت
اطلاق و تقیید که ہم یار اینجاست		پرواز میان دام در کار اینجاست
این بحر وجود ست که چون موج ای درد		زنجیر بپا برائے رفتار اینجاست
کامل در خویشتن دو چار عیب ست		ناقص در خود ہنر شمار عیب ست
عیب ست بچشم تو چو آید نظرت		در دیده گلے که ہست خار عیب ست
اینجا که باگاہی و غفلت یاری ست		بے دخل تو کار و بار اینہا جاری ست
در بند کشاده بست چشمی نبود		خواب مخمل که مو بمو بیداری ست
مرآت صفا که زنگ در سینه نداشت		با ہیچکسی محبت و کینه نداشت
آثار وجود ہر کس آید پیشش		روے که بتو نمود آئینه نداشت
اے درد بچشم عارف پاک سرشت		فرقے نبود میان آئینه و خشت
صوفی در سینه راز سکری که نگاشت		در میکده ساقی بخط خام نوشت
اے درد ترا اگر طلب معشوق ست		و اندر دل تو تاب و تب معشوق ست
از تودهٔ خاک گل کند بوسهٔ آن		چون تیر بقسمت از لب معشوق ست
امکان و وجوب چونکه باہم پرداخت		ممکن مرکب برابر واجب تاخت
ہر ممکن موجود دل چون لاله		از داغ تقیید سپر اینجا انداخت

هر نوک قلم چو نرگس اینجا چشم ست
بیند تحریر آنکه او را چشم ست
روشن سازم هر انچه بینیم ای درد
چون شمع زبان من سراپا چشم تست

حیرت چو غبار از دل و دیده برفت
بی گفت هر انچه بود هرگز نهفت
یعنی که به پیش من دل صاف همه
چون آئینه کرد ظاهر و هیچ نگفت

وحشت زدگی بانس آرام گرفت
غیبت بتشهود الفت تام گرفت
گم گشتگیم شهره چو عنقا گردید
پرواز عدم وجود در دام گرفت

آید اگرت ساغر مقصود بدست
باید نشوی ز بادهٔ غفلت مست
ناکامی در کمین هر کام اینجاست
پیمانهٔ زندگی چو پر شد بشکست

ای آنکه صدای نبود در سازت
آید ز دهان دیگر آن آوازت
از ناموری بال کشا در عالم
نام تو چو عنقاست بر پروازت

چون خاطر من ترقی باطن جست
پندار خودی ز دل برون کرد نخست
یعنی ز شکست خویش اینجا ای درد
چون رنگ دم پر پرواز درست

ای درد اگر دل بحقیقت یار ست
در صورت اخفا همگی اظهار ست
چون سایه و نور در ادبگاه وجود
از خود روی تو آمد دلدار ست

ای آنکه وجود بر سرت بار انداخت
سرگرم تلاش و هم بیدائی ساخت
تا هستی موهوم دواند اینجا
چون شعله جوالهٔ همی باید تاخت

آندل که مقفل زغمت گردیدست
ابروی ترا کلید خود فهمیدست

چون عقده کشائی دهان صائم		موقوف بناخن هلال عیدست
ای بیخبر از معرکهٔ بعد ممات طی عرصهٔ زندگی آگاهی کن		رو حرف نما بفکر آن جمله حیات خواهی که بخوبی آئی اندر عرصات
آن بت که تمام عمر در کین من ست گفتم او را ز کفر بیزارم من		رسمش همه بر خلاف آئین من ست گفتا که چنین مگو که آن دین من ست
آن دلبر شوخ خوش ادا را عشق ست آزاد من این نغمه چو بشنید از و		آن مطربه نغمه سرا را عشق ست فریاد بر آورد صدا را عشق ست
به چشم تو مثل آئینه گر محو ظاهر ست هر وقت در حمایت او زیست میکنیم		پیش نظر هر آنچه بود نقش خاطر ست اے درد بنده را همه جا خواجه ناصر ست
غیر بیکاری من گم گشته را در کار نیست حیف صد حیف ست مثل آئینه از سادگی		بار یاب کیستم کاینجا بخویشم بار نیست محو دیداریم و ما را لذتِ دیدار نیست
بت من که در کف حنا بسته است چنین تیره بخت و پریشان که هست		ندانم که در دل چها بسته است مگر دل بزلفِ تو وابسته است
هر که آمد در جهان با خاطر ناشاد رفت وعدهٔ وصلے که خود با من مکرر کرده بود		گرد واچشمے و چون نقش قدم بر باد رفت چون بیادش میدهم گوید مرا از یاد رفت
آن بیوفا که در بر اعدا نشسته است چون نقش ما بچشم رود در رهِ فنا		هر جا بود همان بدل ما نشسته است هر چند خاکسارِ تو از پا نشسته است

نبود فرصتِ کار یکہ بسے کارمرست	بکسے کار ندارم بکسے کارمراست
رشتۂ طول امل درد نہ بینی بدلم	چون سحر زیر فلک با نفسے کارمراست

قطعہ تاریخ تسوید حضرت نالۂ عندلیب کہ مصراع آخر تمام بے کم و کاست مادہ تاریخ ست

سال تاریخ این کلام شریف	کہ بسوی حق انجذاب نماست

کرد الہام حق بگوش دلم
نالۂ عندلیب گلشن ماست

اے از پئے نور جان شہودت باعث	وز بہر ظہور تن نمودت باعث
ہر چیز برائے خویش باعث دارد	شد بہر وجود ما وجودت باعث
درد آنکہ بغفلت نہ پسندید عبث	بر ہر چہ نظر کشود کی دید عبث
شد محو شہودت اے حکیم مطلق	چندانکہ عبث نیز نفہمید عبث
امروز نگشتہ است عالم حادث	عالم آدم شدست باہم حادث

در علم خدا مدام ناپیدا بود
یعنے زقدیم ہست عالم حادث

آزاد طبیعتان وارستہ مزاج	اے درد نگردند بزینت محتاج
یعنے چون میر گنجفہ این شاہان	بر سر نہند گر بدست آید تاج
عالی نہ زخود باہمہ ما باشد کج	کج فہمی سافل از خطا باشد کج

در ذات خودش نیست کجی گردش — رفتار فلک نسبت با باشد کج

هنگامهٔ مهر و شورش کین همه هیچ — گاه سبکی و کوه تمکین همه هیچ

پوچ ست اگر هیچ باشد سیلت — اے شخص تو هیچ تا بکے این همه هیچ

این دانه و گاه و آب و آشت همه پوچ — یعنے که تردد معاشت همه پوچ

در دست تو اختیار کارت چون نیست
فکر و اندیشه و تلاشت همه پوچ

ترسم همه شب ز شومیٔ مقدم صبح — از شام در آتشم نشانده غم صبح

من شمع و ز حال شمع گشته پیدا — کاردم شمشیر نماید دم صبح

گر دانهٔ اشک گشته یار تسبیح — بهر تو مبارک ست کار تسبیح

قاسی ست و گر دل تو میدان بیقین — زنار شدست رشته دار تسبیح

هرچند ریا بیش همه است قبیح — لیکن دارد گشایش رزق صریح

این زاهد خشک هر زمان میسازد
روزے پیدا ز دانه هاے تسبیح

هرچند رسد بر آسمان اوج ملخ — از حد گذرد تلاطم موج ملخ

لیکن سردار چون ندارد در خویش — برباد همیشه میرود فوج ملخ

از گل تر و تازه تا بکے این رخ سرخ — بالکل تر و تازه تا بکے این رخ سرخ

روے تو سفید اند کے غور بکن — چون گل تر و تازه تا بکے این رخ سرخ

از فیض تو هر خرابه معمور آمد
بخت سیهش رخت ز عالم بربست
از لطف تو هر غمزده مسرور آمد
هر سایه که زیر سایهٔ نور آمد

زد شعله چو حسن دلفروزش خوانند
خلق ست عبارت از ظهور خالق
گل کرد چو نار عشق سوزش خوانند
خورشید چو جلوه کرد روزش خوانند

هر جا که ترا جلوه گری خواهد بود
در صفحهٔ امکان طرفت گر نبود
دل در صد پرده دری خواهد بود
باطل چون سطح جوهری خواهد بود

باطل نبود جهان حکمت بنیاد
میخواست که برخویش نظر بکشاید
بیهوده مدان کثرت نقش ایجاد
غیریت با آئینه در دستش داد

ادراک مراد عوت پیدائی کرد
زین بیش ندانستم و داغ صحبت
فریاد که رسوائی شناسائی کرد
علم ست که این انجمن آرائی کرد

مهمانی رنج و المے باید کرد
فرصت مفت ست ای رهی غافل
دل را آباد از غمے باید کرد
شادی گر نیست ماتمی باید کرد

سر رشتهٔ نظم با دمن برهم خورد
تا جمع نمودیم چو مژگان خود را
چون گل اوراق این چمن برهم خورد
اے درد هزار انجمن برهم خورد

دیدیم که در مجمع خلق سے بود
از محفل کثرت تشتت بنیاد
اے درد بجز نزاع ما و تو نبود
برخاست دل و بکنج وحدت آسود

شخص انسان که شان اعظم دارد
دارد بخود آنچه هر دو عالم دارد

لیکن نتوان یافت به بحر کونین		این گوهر نایاب که آدم دارد
آنانکه به تحصیل نظر داشته اند هشدار که برگ و بار گل خواهد کرد		خرمن خرمن ز علم انباشته اند این تخم که در مدرکه ات کاشته اند
کیفیت چشم تو بخاطر جا کرد بر دل چو نظر فتاد از خود رفتم		مستغنیم از کشمکش صهبا کرد این شیشه مگر نشهٔ مے پیدا کرد
آن جلوه که از طاق شعورم افگند تا پردهٔ راز اقربیت ندرد		بر خرمن هوش برق طورم افگند نزدیک شد آن قدر که دورم افگند
درد آنکه از و گرمے صد محفل بود رو بر سر تربتش بجان آگاه		روزے دو سه زین پیش درین منزل بود کین مشت غبار در زمانے دل بود
اندیشه اگرچه پیش و پس میگردد نے هیچکسے شریک هستی باشد		در خویش ولی بهر نفس میگردد هستی نه شریک هیچکس میگردد
آن جلوه بدید یار خواهد گردید ما آئینه ایم و خود پرست ست نگار		رازش همه آشکار خواهد گردید ناچار بما دو چار خواهد گردید
هر چند که صد جلوه نمودست وجود معلوم نگشت انکشافی که مراست		واکردن چشم غیر حیرت نه نمود بکشود که و بر که کشاد و چه کشود
فهمیده نصیب دیده نتواند شد ابصار ز ادراک شهودش محروم		توحید نصیب دیده نتواند شد این دید نصیب دیده نتواند شد

ای درد دلی که راز حق را فهمید
هر بحث همان حجتِ مولیٰ فهمید
عارف داند آنچه عارف دانست
ملاّ فهمید آنچه ملاّ فهمید

هر صبح چو صبح سینه شق باید کرد
هر شام جگر خون چو شفق باید کرد
بر هستیِ بے ثبات مثلِ شبنم
سر تا قدم از شرم عرق باید کرد

نیرنگی تشبیه ضرورت افتاد
در عالمِ تنزیه کدورت افتاد
آن دل که چو آئینه صفا آئین بود
اکنون بگرفتاری صورت افتاد

هر لحظه به طبعم هوسے می گرود
در دامنِ دل خار و خسے می گرود
یارب تو مرا به خویش گرویده کنی
ترسم که به من خلق بسے می گرود

دیدیم چو کشت زار آب و گل خود
جز او نگرفتیم زخود حاصل خود
جیبے بدر و بچن تماشائے بہار
ای دانه توئے عقدهٔ صد مشکل خود

ربطے به تو هر گدا و شاہے دارد
گر حال خوشے و گر تباہے دارد
یعنے که بسانِ دانه هائے تسبیح
هر دل در خود نهفته راہے دارد

اے آنکه وجود تست هر جا موجود
واصل بتو ناشناخته کس را موجود
شد مادّه ات علّتِ ایجادِ صُوَر
در صورت نیست جز هیولیٰ موجود

آن نور کز او ازجن و سما روشن شد
از حضرتِ انسان همه جا روشن شد
پوشیده نماند هیچ از جلوهٔ او
چون آئینه تا دیدهٔ ما روشن شد

گه خال او را و گاه خط می گویند
یاران از حسن هر نمط می گویند

این طرفه که انچه مے نمایند عیان
هم راستی ست و هم غلط می گویند

سلطان که باسباب هوس می نازد
درویش که بینوا و بی پرواز است
بربال و پر خود چو مگس می نازد
بر خاطرِ بے نیاز بس می نازد

اے درد ترا نه هم نشینے باید
اکنون که نشستهٔ درین کلبه ترا
نے یار و ندیم و نے قرینے باید
چشم و دل و اشک و آستینے باید

یک لحظه اگر دهر به باغت دارد
بر صحبتِ رنگین کسان دل نه نهیم
چون لاله مدام داغ داغت دارد
تنهائی ما عجب فراغت دارد

تا کے به تلاشِ مال خواهی کوشید
پوشیدنِ جامه ها مکرر شده است
با هر بد و نیکِ دهر خواهی جوشید
اکنون از خویش چشم باید پوشید

دردی که زمانه گه بدردش نرسد
دریاب که پاس میرساند دل را
آسیب نه دستِ گرم و سردش نرسد
جائی که رسیدگی بگردش نرسد

اگر مردمِ محتاج ز غم می گریند
وقت ست که از دستِ زمانه اکنون
زان پیشتر اربابِ نعم می گریند
چون ابر همه اهلِ کرم می گریند

اے بے خبر اتفاق می باید کرد
از وهمِ خودی نفاق خیزد غافل
با یکدگر اتفاق مے باید کرد
از خود گذر اتفاق مے باید کرد

صد حیف که جمله دوستداران رفتند
اکنون من وامانده چه سازم چه کنم
زین دشت تمام شهسواران رفتند
اے درد کجا این همه یاران رفتند

ساز سفری اکابر آراسته اند	ماهم بر کاب گر چنین خواسته اند
اے ورد تو هم برائے تعظیم کنون	برخیز که اهل بزم برخاسته اند
حیرت از چشم گفتگوها فگند	یاس آمد و از دل آرزوها فگند
چون برق و شرار نارسائی تلاش	آتش در جان جست و جوها فگند
در بحر تو اے حباب گم خواهی شد	در باد تو اے سحاب گم خواهی شد
اندک اے ذره سعی دیگر کآخر	در پرتو آفتاب گم خواهی شد
هر گوشه فضائے صد بیابان دارد	هر غنچه به مشت خود گلستان دارد
گر عقدهٔ خاطرت کشاید بینے	هر قطره به جیب خویش طوفان دارد
یارب جانے که جمله همت زاید	یارب جسدے که کار طاعت آید
یارب عملے که با تو نزدیک کند	یارب علمے که جز تو ام ننماید
عالم که عدم بود نمے کرد نمود	در ضمن وجود خویش دادی تو وجود
فیض عامت گرفت در بر ورنه	کس لائق این عنایت خاص نبود
در عشق نه مرد خود پرستے باید	وارسته ز خویش دل بدستے باید
اے آنکه پری ز باد دعوی چو حباب	البته ترا بخود شکستے باید
در فقر نه جاه و نه تجمل باید	نے فکر خیر و نه باروئی جل باید
اے ورد متاع خانهٔ درویشان	تسکین و رضا صبر و تحمل باید
خواهی که شود ورد و جهانت بهبود	در بندگی رسول باشے بسجود

باشد باشد
باشد

گر فهم کنی وگرنه فهمی بی شک	حق ست همان هرچه پیمبر فرمود
آنرا که ز دل حرفِ دوئی حک باشد	خاطر همه بی شبهه و بی شک باشد
شد ظاهر و باطنم یکی مثلِ جرس	ای درد زبان و دلِ من یک باشد
خلقی بتلاشِ این که می باید خورد	جمعی ساعی که توشه باید برد
ای دردِ منِ مرده دلِ ناکاره	می میرم ازین فکر که می باید مرد
آنرا که ز دردِ عشق بوئی برسد	اسبابِ طرب دگر اذیت بخشد
صد ریش نهفته ام بر آید از دل	چون غنچه دمی که خاطرِ من شگفد
عشقم همه شعله وار بیتاب نمود	اشکم از موجِ خویش گرداب نمود
طبعم ای درد مثلِ می گرم و ترست	چون شمع زبسکه آتشم آب نمود
پیدائیت آنزمان که ناپیدا بود	قدرِ تو بلند و منزلت اعلی بود
رنگِ اظهار بتنزل ساخته است	طاوس به بیضه هم پرِ عنقا بود
رازِ دلِ تو سفتنی میخواهد	داری سخنی که گفتنی میخواهد
هردم دهنت بلب تبسّم دارد	این غنچه مگر شگفتنی میخواهد
هردل که چو گل شگفت آخر پژمرد	طبعی که چو شعله گرم گردید افسرد
اینجا هرکس بطرزِ خاصی ای درد	پیدا شد و شاد گشت و غم دید و بمرد
آنانکه درین باغ بعبرت دیدند	دل ریش شدند گردمی خندیدند
دامانِ امید پر نکردند ز گل	چون دامنِ گل ازین گلستان چیدند

یک چند گرت خلق دگر خواند چه شد
پیش از افسانه نیست هستی ای درد
نام تو پس از تو بر زبان راند چه شد
افسانه اگر نماند در ماند چه شد

عالم گر نیست بود پس هست که شد
اے درد حدوث ما دلیلِ قدم ست
ور نشه نداشت ست مے ہست که شد
چیزی زین پیش نیز بود است که شد

تا محنتِ کامل نه نماید استاد
یک عمر پلی جودتِ آهن طبعان
کودن نکند بخود قبولِ ارشاد
من سوخته ام نفس چو مشکِ حداد

شاهان که بر اوج خیمه آراسته اند
شام و سحری چند درین گردون شکل
مانندِ فلک شوکت ازان خواسته اند
چون مهر نشسته اند و برخاسته اند

خوبان تا کی به پائے من تیشه زنند
یارب دلِ ما حمایتے میخواهد
در سینه خدنگهائے اندیشه زنند
تا چند بتان سنگ برین شیشه زنند

گر جان علم از ناله برافراشت چه شد
بر دل نگهے میکنم و حیرانم
ور چشم ز اشک خرمن انباشت چه شد
کاین آئینه صورتی بخود داشت چه شد

آنکس که لباسِ عشق بر خویش گزید
دیدیم به باغ از سرِ ناز و نیاز
جز گریه ز خویش و خنده از یار ندید
بلبل نالید و گل بحالش خندید

در پردهٔ ساز نغمه ها مے ماند
وابسته بزلفِ او بود نالهٔ دل
یعنی که میانِ نئے نوا مے ماند
در خانهٔ زنجیر صدا مے ماند

اے درد جوانی ز کنارِ تو رمید
پیری بسرت سفیدے آورد پدید

تا چند کنی زبان درازی چون شمع	خاموشی به که صبح نزدیک رسید
تا چند جگر ز سعی خون باید کرد	منت کشِ سپهرِ دون باید کرد
اکنون که نه زر نه زور ماند نه شباب	حرص و نیاز دل برون باید کرد
از خود شده که هر کجا می استند	خود میرود و خود بصفا می استند
از جنبشِ پا نمی رود آبِ روان	آبِ استاده لی زبامی استند
قدری که مبارز و دلاور دارد	آن قدر کجا شخصِ تونگر دارد
با آبِ روان تیغ همسر نبود	آب استاده که گوهر دارد
مردی باشی و پاسِ مروت نبود	بر نالهٔ درد آهِ سردت نبود
افسوس برین حالتِ بیدردیِ تو	صد حیف دلی داری و دردت نبود
باهم اگر اتحاد منظور بود	نزدیک بود شخص اگر دور بود
در یکجهتی دوئی نباشد ای درد	در ذرّه و آفتاب یک نور بود
ای درد بود شخصِ تو وحدت بنیاد	کثرت بتوهم تو رذش نهاد
یک را دو نمود ساده لوحی هایت	آئینه درِ دوئی بروی تو کشاد
اینجا گل زیست چیده باشم شاید	بوئیش نفسی شنیده باشم شاید
گویند مرا تو خوابِ دنیا دیدی	از یاد دم رفت دیده باشم شاید
وقتیکه مرا باین طرف هوش نماند	از جذب و سلوک در دلم جوش نماند
من بار ز دوشِ خویش انداخته ام	ای درد زمانی که مرا دوش نماند

وہم ست کہ جانب خرد بیہا خواند فکرِ من و تو کہ دائر اندر من وتست		از گردشِ رنگِ خویش ہر سو راند فانوسِ خیال سبحہ میگرداند
اے سود ہر انچہ مردم اینجا دیدند چون عالمِ خوابے کہ نظر می آید		ناخوردہ و نابردہ بلاہا دیدند باطالعِ خفتہ روے دنیا دیدند
این اہل زمانہ دردنا کم کردند از چار طرف غبارِ دلہا چندان		بی ہیچ عبث عبث ہلاکم کردند برخاست کہ زندہ زیرِ خاکم کردند
بعد از من و تو زمانہ خواہد ماند بالفعل ہر انچہ نقد حالِ من وتست		روز و شب کارخانہ خواہد ماند بہرِ دگران فسانہ خواہد ماند
ہر چند جہان نہ جاودان خواہد ماند لیکن دریاب تا کہ انسان باقی ہست		قائم نہ زمین و آسمان خواہد ماند بودہ است چنان کہ ہمچنان خواہد ماند
عارف نفسے عقدہ کشائی دارد چون غنچۂ گل درین گلستان یعنی		در خویش پیامِ آشنائی دارد واکردن گوشِ دل صدائی دارد
رنگ از رخِ من پریدنے میخواہد بے رحم بسوی من نگاہے ست ضرور		اشک از مژہ ام چکیدنے میخواہد حالے دارم کہ دیدنے میخواہد
ہر نالۂ دل رسیدنی میخواہد بے درد براہ و نالہ ام گوش بنہ		ہر آہ بجان خلیدنی میخواہد دردِ دلِ من شنیدنی میخواہد
شوریدہ سرے کہ برملا می نالد		از ہر زہ درآئے ہمہ جا می نالد

در دشتِ جنون جرس نوائے شوقم
بر ہر قدم اینجا دل ما مے نالد

چندانکہ بخویش گرد بادت بالید
سرگشتگی و تکدّر انجاش دید
ای خاک خیالِ سرکشیدن اینجا
بادی ست کہ در غبار وہمت پیچید

ہر چند پئے دید نظر می باید
وز بہرِ معائنہ بصر مے باید
تائید ولی درد مقدم باشد
با نور نگہ نور دگر مے باید

نے رختِ مرا آتشِ من می سوزد
نے خانہ ام از چراغِ من می سوزد
کارم ہمہ در پنجۂ خورشیدی ہست
جیبم چو سحر ہمے ز دردٔ مے سوزد

اے کروہ خیالِ ماورائے در خود
فرقِ من و تو ہمے نمائے در خود
این دورِ دوید سیرِ دوری دارد
چندان نروی کہ باز آئے در خود

ہمت ز بلندی آسمانی دارد
رنگینی طبع گلستانی دارد
اسرارِ زبانِ غیب از خود بشنو
چون غنچہ دلت نیز زبانے دارد

ناموسِ جہان کہ جملہ ننگی باشد
سرسبزی آن خیال بنگی باشد
ہستے کہ بریخت رنگ اینجای درد
چون صبح ہمان شکست رنگی باشد

وحدت کہ ہمہ نورِ صفا می بارد
ناچار بخود ظہورِ کثرت آرد
موقوف تجلّیش بیک صورت نیست
روے آئینۂ درد روہا دارد

انسان آگاہ تا بعرفان نبود
از لقلقۂ زبان انسان نبود
ہر چند برائے خود زبانے دارد
اے درد ولے شمع زبان دان نبود

چون تفرقهٔ لیل و نهارم گل کرد
بشگفت گلی و نوک خارم گل کرد
در گلشن تمیز ز نیرنگی وهم
صد جوش جنون ز نو بهارم گل کرد

فرصت که قدم براهِ سرعت ننهاد
صد حیف که جز دفترِ غفلت نگشاد
این عرصهٔ زندگی موهوم نبود
غیر از نفسی چند که دادیم بباد

از حرص اگر عمر بسر می گردد
آدم پیِ رزق دربدر می گردد
زحمت کش رنجِ پا نباشد تنها
سر هم از فکر بیشتر می گردد

تا انبهی امداد شعورت نکند
از دیدهٔ دل حجاب دورت نکند
آئینه دوچار با تجلی نشود
پشتی صفا اگر کدورت نکند

آن کس که بقای خود بدنیا کم دید
فارغ ز همه ساختگیها گردید
با دیدِ فنا نگردد آرایش جمع
در چشمِ حیات سرمهٔ کس نکشید

دانی که نمود جلوهٔ هرجای درد
گر دست جدا ظهور در هر یک فرد
چشمِ نرگس گشود بر روی بهار
چشمِ آئینه را بحیرت وا کرد

هر راه روی که دل ز محنت ورزید
تا منزلِ مقصود درینجا نرسید
تصدیع کشد سالکِ غافل ای درد
پائی که بخواب رفت آرام ندید

چون جلوه بهارِ من و ما بنمایند
یک امر دو جا جدا جدا بنمایند
جز روی تو نیست در حقیقت ای درد
روی که در آئینه ترا بنمایند

دون همت اگر بال زری پیدا کرد
چون مور برای خود پری پیدا کرد

کے مرتبۂ سفلہ فزاید سہاب	عیسے نشود ہر کہ خرے پیدا کرد
مانند شرر ہر آنکہ چشمے بکشود	از تارِ نگہہ راہِ زمانہ پیمود
گفتم ز ازل تا بہ ابد رہ چہ قدر ہست	گفتا کہ کشاد رہ خواہد بود
چندانکہ ترا وہم مشکل گردد	چشمِ آرایشت مکمل گردد
جز ہیچ نیاید بہ نظر مثلِ حباب	بر خویش اگر عقدۂ تو حل گردد
ہر کس خواہد کہ درد ما را بیند	باید بہ سخن سرا را بیند
چشمے در گوش ہنر باشد کہ از آن	پستی و بلندی خدا را بیند
ہر گل کہ گلستان ایجاد دمید	خون خورد بجز روے دلِ ریش ندید
اے درد بزیرِ خاک اینجا ہر کس	چون صبح سری کشید و ہستی بدرید
حیرت مہ آئینہ دیدارم کرد	غفلت ز خود از خدا خبر دارم کرد
ناکار گہیم بکار آمد اے درد	پائے در خواب رفتہ بیدارم کرد
آنرا کہ فنا قبائے ہستے بدرد	کے دست لبوے جمع اسباب برد
فانی نفسے کہ ہر دم از خود گذرد	اے درد چو رنگ بے پر و بال پرد
در گلشنِ ایجاد بفضل و تائید	دارد محفوظ حق ز اولادِ پلید
کارے کہ ز دختِ رز شبی کرد ظہور	خمیازۂ آن تاک ہمہ عمر کشید
آن شوخ پس از من بہوس میگرید	می خندد و باز ہر نفس میگرید
با مردنِ من ہیچ ندارد کاری	گرید پیشش چو رفتہ کس میگرید

گفتم به دل تو دلبری میباشد گفتم باشی تو در دل من گفتا	گفتا آری که سر سری میباشد حرفی ست که در شیشه پری میباشد
رندان همه عمر مستی آماده کنند خالی ز خیالات دو عالم باشند	تا پرورش خاطر آزاده کنند پیمانهٔ زندگی پُر از باده کنند
شه نیست کسی که تختِ عاجی دارد یعنی که خروس پیشِ اربابِ شعور	تا آنکه نه شاهانه مزاجی دارد سلطان نشود اگرچه تاجی دارد
اهلِ دنیا که سوی ظاهر نگرند شبها در پاسِ مال زنده دارند	از باطنِ خود پردهٔ غفلت ندرند در گور بجز مرده دلی ها نبرند
تا چند بغفلت ز رهِ نادانی خواهی آسود ای ننگ عدم ز رفتگان هم یادی باید کردن	تا کی ز مآلِ کار غافل مانی در بزمِ وجود هر شخص که رفت زین جهانِ فانی گویا که نبود
ندارد گل این روی نیکو ندارد که پهلونشینِ تو گردید امشب	شود چهره با تو چنین رو ندارد نگفتی تو حرفی که پهلو ندارد
جانی که به لب رسیده باشد ناصح که چنین به من در آویخت	ای وای گرت نه دیده باشد غالب که برت نه دیده باشد
در آن مقام که هرگز نه ما و من باشد وجود شیفتهٔ جلوه سازی روشش	ز خویش گم شد گمانِ تر او طن باشد عدم فریفتهٔ یاد آن دهن باشد
بتقریرِ لسان رازِ محبت کی بیان گردد	اگر مثلِ جرس دل اندرین ره خود زبان گردد

نگرداند ز وضعِ راستی قائم مزاجان را
براهِ کجروی هرچند دائم آسمان گردد

روئے پیری سپید روئے مرا
چون دگر نوخطان سیاه نکرد

دلبران دامِ زلف ها چیدند
بنده سوئے یکے نگاه نکرد

ذوقِ تو بکامِ دل مدام ست لذیذ
شوقِ تو مرا علے الدوام ست لذیذ
نامِ تو بود نامِ خدا لذت بخش
دیگر همه چیزها بنام ست لذیذ

امروز اگر اشکِ تو شوید کاغذ
فردا ز تو هیچکس نجوید کاغذ
خود گو باخود حقیقتِ نامۂ خویش
زان پیشتر ای درد که گوید کاغذ

از لطفِ یقین خاطرِ موقن ملتذ
از لذتِ ایمان دلِ مومن ملتذ

دیگر همه لذات فراموش گردد
از یادِ خدا شود چو باطن ملتذ

آن ذاتِ مقدس ست هردم حاضر
برحالِ جهانیان بهرجا ناظر
دستِ من و دامانِ رسول و آلش
در هر دو جهان ست محمد ناصر

اے باعثِ پیدائی هر نفس الامر
پرسے ز من گم شده گر نفس الامر
شد حکمِ تو چون نغمه نقوشِ عالم
جز امرِ تو نیست هیچ در نفس الامر

اے فطرتِ امکانے و خجلت تاثیر
شرمت باد از طمعِ ذلت تقریر
گر بندۂ حق شوی و گر بندۂ نفس
در هر صورت ز بندگی نیست گزیر

ای مرد رسیدت اگر از خلق آزار
گر بر سر تو نهند پا مردم دهر
رنجی مبر از ذلت و خواری زنهار
تو از رهِ انکسار سر بر پا دار

درد

آندم که کشاید درِ بخشش غفار
از راه معیتی که دارد با ما
آید همه اسرار نهان در اظهار
ما را ز جمالِ اوست چشم دیدار

ای درد ندیدهٔ که در دیدهٔ کور
پس هستی ما که از عدم ممتاز است
فرقی نبود میانِ تاریکی و نور
در آئینهٔ علم نمود است ظهور

در ما اثر

ای بی خبر از آب و گلِ تخم و ثمر
آگاه شوی ز سر مبدا و معاد
واقف نهٔ از رازِ دلِ تخم و ثمر
گر فهم کنی تو حاصلِ تخم و ثمر

هر چند بود ظهورِ تو نورِ نظر
خورشید تجلیٔ تو اینجا هر دم
لیکن نکند نور ترا درکِ بصر
چون صبح ز جیب ما برون آرد سر

در عرصهٔ امتیاز این شام و سحر
در قسمتِ ما نیست پس از مردن هم
بیداری خفته بخت چون کرد جگر
خوابی که در آن خواب نیاید بنظر

یا بر سر و هم رنج دنیا بردار
برداشتن بار ضرور افتاد است
بر دوشِ یقین یا غم عقبی بردار
این را بردار خواه آن را بردار

ای درد من هیچ به بزم آثار
چون دستِ سبو دست من آید بی حس
مجبور حقیقتم به گفتن مختار
چون پای خم ست پای من بی رفتار

سختی دولت ز ظلم گردید دلیر
در جور و جفا هیچ نمی سازد دیر

اے آہن اگر بکارگاہِ صنعت
آئینہ توان شدن نگردی شمشیر

ہر شے کہ ندیدۂ عیان ہم شدہ گیر
لیکن ہمہ از چشم نہان ہم شدہ گیر
چیزے کہ در انتظارِ او مصروفے
چون امر گذشتہ درد آن ہم شدہ گیر

خواہی کہ شوی دوچار با جلوۂ یار
دل صاف کن و مدّ نظر ہیچ مدار

رو پیشۂ خود ساز تحیر اے درد
چون آئینہ حیرت ست بابِ دیدار

ہر سو کہ ز اسرار نہان اند کنوز
بر بی بصران نمی نمایند بروز
اینجا آگاہ اہلِ بینش باشند
چون مردمِ چشم از اشارات و رموز

خواہی کہ شود شبِ تو روشن چون روز
از آتشِ عشق شعلہ در خود افروز
ای درد این بزم جای سوز ست و گداز
بگذار چو شمع یا چو پروانہ بسوز

اے درد ز پیشِ نظرِ خود برخیز
رو نقدِ وجودِ خویش بر خاک بریز
گر دید فنا نور نگاہ ست ترا
چون نقشِ قدم بچشم از خود بگریز

گر بر تو کشودہ است دروازۂ آز
دریاب قصورِ علم و با غیر بساز
آنرا کہ تو از قسمِ حقیقت دانے
آن ہم بحقیقت ست از جنسِ مجاز

خواہے کہ تماشا کنے آن جلوۂ ناز
از آتشِ عشقِ او سراپا بگداز
آہن دلیست بکار ناید اینجا
آئینہ برائے پری از شیشہ بساز

از نائے گلوہا چو بر آمد آواز
شد صورتِ الفاظ معانے پرداز

الحق چیزے کہ پردہ ہا بردارد
یا پردۂ دید است یا پردہ ساز

در قسمت من نیست چو معدومی بس
آبم نہ نشاند چون گہر گردے را

آثار وجود چو توان کرد ہوس
چون لعل ز آتشم نمی سوزد خس

گر حشمت و دولت ست و ہم ست و ہوس
اے درد اگر ہمت عالی داری

در فضل و ہنر شعبدہ باشد و بس
آن باید شد کہ آن نگردد ہر کس

ہر لحظہ نما سعے بہ پاس انفاس
اینہا آموز علم آدم شد

اسرار نفخت فیہ ہر دم بشناس
از جمع الٰہی ست این جمع حواس

اسرار خدا از دل درویش بپرس
اے بے خبران سوال مطلب کہ ترا ست

کم گو سخنے بخلق و زان بیش بپرس
قلب تو زبان اوست از خویش بپرس

اے آنکہ شدہ حرص نصیب تو و بس
در طالع تو نیست بجز ناچیزی

بہر چہ نشینے تو بسر خوان ہوس
چہ خفتہ چہ بیدار بود بخت مگس

از باد غرور در دماغ ہر کس
آرے بفلک برد غبار خود را

پیچیدہ خیال جاہ صد گونہ ہوس
بر خاست چو صبح ہر کجا کرد نفس

قطعہ

بطفلے و بجوانی و پیرے و مردن
بود نگاہ نمودن ترا کفایت و بس

بہر کجا کہ رسی قصد پیش و پیش ست
کہ چون پیادۂ شطرنج پس نگردد کس

یارب چه نسیان کارم و گویم که ببخش
باری ز گنه دارم و گویم که ببخش
دارم چو محمدے شفیعِ محشر
صد توده گنه آرم و گویم که ببخش

عمرے که شمرده ایم سال و ماهش
مانند فلک قرار نبود یک گاهش
سرگرمِ سراغ کیست یارب ویران
یک خلق چو سایه میرود همراهش

چون آمدۂ بعالمِ امکان باش
دیدی کن و بر وضعِ جهان خندان باش
اینجای درد خود صلائی عام ست
یکچند درین خانه تو هم مهمان باش

اے کرده تلف عمر گرانمایه خویش
در صحبتِ هر مرد فقیر و درویش
از عالم غیب انچه خواهے دریست
اے مخزنِ اسرارِ الٰهی اندیش

گو خلق پر از شور و شر و غوغا باش
تو از همه کس یک طرف و تنها باش
بر صورتِ بے معنی عالم منگر
بر معنی بے صورتِ حق شیدا باش

اے درد بگلشنِ معانی مخروش
حرفے باشاره گو و میفهم و خموش
تا گل کند از گفت و شنود اسرار
دیدیم که غنچه لب کشود و گل گوش

دهلی که خراب کرد اکنون دهرش
جاری شده اشکها بجائے نهرش
بود است این شهر مثلِ روی خوبان
چون خطِ بتان بود سوادِ شهرش

گو عقل و کجا فهم و کجا بینش و هوش
کوران و کران بهم نمایند خروش
چون شمع درین بزم عبث میسوزے
اے روشنی طبع تو هم شو خاموش

اے آنکه ز فکر بود باشی دل ریش
از بهرِ مکان چرا نمائی پس و پیش

اندیشه عبث مکن که اینجا باشد — مانند کمان خانهٔ هر کس باخویش
زد نیش بجان و نوش شکر خندش — گوید که بوعده میکنم خرسندش

مارا بچه طور درد باور آید
حرف دهنی که هیچ میگویندش

خوانم نه عوارف نه فتوحات و فصوص — شد نالهٔ عندلیب دردم مخصوص
حق ساخت مرا محمدیِ خالص — در من نبود غیر دگر غیر خلوص

در دل باید همیشه داری اخلاص — پیوسته میانِ سینه کاری اخلاص
از شرک و نفاق سخت پرهیز نما — مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص

سرسبز نشد هیچ گه دانهٔ حرص — آباد نگردید گهے خانهٔ حرص

چون ظرف شکسته باز خالی گردد
هر چند که پُر کنند پیمانهٔ حرص

کردی شب و روز کامرانی بالفرض — دیدی همه چیز این جهانی بالفرض
مرگ و پیری دو چار گردد آخر — صد سال اگر زنده بمانی بالفرض

یار است مرا ز خویش و بیگانه غرض — غیرش نشناسد دلِ دیوانه غرض

از ظرفِ مراد درد باشد مظروف
یعنے که بود باده ز پیمانه غرض

بر عرش که وهم فوق فهمید غلط — بارش که نگاهِ متصل دید غلط

اے دیده و فهمیده تو تنگ شعور
تا کے غلطے یافت غلط دید غلط

صد جوش زند اگرچه صهبای محیط
لیکن نرود ز جای خود پای محیط

شایان بزرگے استقامت باشد
آب استاده است در پاے محیط

هر چند که کم کند سیه مست لحاظ
لیکن همه وقت بنده را هست لحاظ

با آنکه مدام می کش توحیدم
اے درد نمیدهم من از دست لحاظ

نفس و شیطان مدام لذات و حظوظ
دارند نهان طرف عداوت ملحوظ

تا حافظ و ناصر تو درینجا داری
منصور بر اعدا و ز عصیان محفوظ

سرمایه عشرت ست اینجا دل جمع
از جمع حواس کن مهیا دل جمع

آخر چو گل شگفته حالی بیند
هر کس که چو غنچه ساخته با دل جمع

هر چند ز اندوه فزون گرید شمع
لیکن چو من سوخته چون گرید شمع

اے درد اگرچه آب گردد همه تن
اما نتواند این که خون گرید شمع

چون دود نه پیچد ارچه سودا بدماغ
گردست جگر غم احبا همه داغ

رفتند بخواب اهل بزم و ما را
باز ست هنوز چشم مانند چراغ

این تیره دلان که تیر بارند چو میغ
در جور و ستم نمی نمایند دریغ

براہلِ گداز دستِ ظالم نرسد
سیماب نگشت کشته از خنجر و تیغ

حق را نبود بہ ہیچکس ضد و خلاف
در حضرتِ او کہ بس رحیم ست و کریم

بد ذاتی الست باتو سرگرم مصاف
طاعت مقبول نیست تقصیر معاف

ای یافته جسمت ز عناصر تالیف
شد بوقلمونیت فصولِ عالم

شخصِ تو بچار طبع گردید حریف
نی صیف و شتا و نی ربیع و نه خریف

گر دُرِّ عدن بود و گر دُرِّ نجف
آخر چه بدست تو بماند چه شرف

جز ہیچ نباشد ای کہ داری اینجا
مانند سراب گرچہ دریا در کف

ای بحرِ شفاعتِ دو عالم لائق
بی شبهه ز خورشیدِ حقیقت بجهان

دارم ز جنابِ تو امیدِ واثق
تو مخبرِ صادقی چو صبحِ صادق

ای بی خبر از ہستی ہستِ مطلق
کثرت نکند ترا پریشان چو شود

نگرفته از کتابِ توحید سبق
نصب العین تو معنی واحدِ مطلق

ای بند بعقل نیستی آگه عشق
گفتم بتو آنچه گفتنم بود اکنون

برتر بود از عقل بسی درگه عشق
خواهی رهِ عقل گیر خواهی رهِ عشق

صوفی بتصوف شده صرفِ مطلق
مُلّا بذکرِ نحو سیه کرد ورق

ما دل شدگان بمکتبِ عشق ای درد

ازنالهٔ عندلیب خواندیم سبق

شب زنده نداشتی و مردن نزدیک — مانند سحر نفس شمردن نزدیک
دل غافل و مرگ پر فریب ست آورد — گل خنده و هنگام فسردن نزدیک

چشمم که چو شبنم ست ز اول نمناک — بارد همه اشک مثل باران بر خاک
یعنی که قبائے هستیم را اے درد — چون صبح ز ابتدا گریبان شده چاک

گر خاطر تو هست لطافت آهنگ — بنگر بعبدلائے خوش هزاران آهنگ
بر صفحهٔ روزگار ناید بنظر — مانند نقوش نغمه نقشے نیرنگ

اے کرده ترا تیرگی بختت تنگ — از سختے ایام مشو یاس آهنگ

هر سخت و کدر نازک و صافی گردد
آئینه ز آهن ست و مینا از سنگ

نے جام و نه مینا و نه ساقی و نه مُل — نے مطرب و نی نغمه نه چنگ و نه دهل
هنگامهٔ هستی ست چه حسن و چه عشق — نے شمع نه پروانه نه گل نے بلبل

طفلی بگذشت و شد جوانی حاصل — پیری هم میرسد نباشے غافل
هر چند چو تار سبحه برجای خودی — چون دانه کند قطع ره اینجا منزل

برخیز د اگر ز دل قیود باطل — محو از نظرت شود شهود باطل
یعنی که وجود حق بروئے اظهار — برقع افگنده از نمود باطل

زین پیش به دل ز دلبران بود خلل — خون کرد جگر درد کنون فکر اجل

از حسن پرستی نگذشتیم آخر
حالا شده منظورِ نظر حسنِ عمل

اے درد توئی چراغ کاشانۂ دل
روشن بود از تو چشم پیمانۂ دل
تو خانہ نشین و گوشہ گیری جایت
یا گوشۂ خاطر ست یا خانۂ دل

اے درد انا نیہ تو خود کردہ خلل
زان عقدۂ خاطرت نمیگردد حل

خوابے کہ در خیال دیدے آن را
تعبیر طلب نیست چو خوابِ مخمل

اے درد بصد رنگ اگر پیدا ئیم
اما مرآتِ معنئ یکتا ئیم
چون عکس نمودِ ما وجودِ دگر ست
ہر چند کہ مائیم نگوئے مائیم

یکچند چو شعلہ سرفرازی کردیم
یکچند ہمان زبان درازی کردیم
ہر سرکشئ کہ بود آخر چون شمع
دیدیم کہ صرف جان گذاری کردیم

از ہر بد و نیک چون خوش و شاد شدیم
وارستہ ز خار و گل چو شمشاد شدیم
یعنے دل را کہ باعثِ تفرقہ بود
بستیم بزلفِ یار و آزاد شدیم

ہر لحظہ درین خانہ کہ من می آیم
گم کردہ رہِ شناختن می ایم
چون شعلہ کجا رسیدنم منظور ست
پیوستہ برون ز خویشتن می آیم

ہر چند ہمہ بہ آب و رنگ آمدہ ایم
از شیشۂ دل بزیرِ سنگ آمدہ ایم
تا کے بگرفتگئ خاطر سازیم
چون غنچہ ز وضعِ خویش تنگ آمدہ ایم

یکچند قدم براہِ افسانہ زدیم
یکچند درِ کعبہ و بتخانہ زدیم

المنة لله که آخر ای درد	در میکده آمدیم و پیمانه زدیم
گر بوده ام و گر نبودم رفتم در آئینهٔ وهم چو تمثال ای درد	بال و پر جلوه گشودم رفتم روئی که نداشتم نمودم رفتم
گر مست شبابیم خراب شیبیم ستار عیوب نیست جز پردهٔ غیب	در محو هنر تمام صرف عیبیم مشتاق لقای پرده پوش عیبیم
هر چند هزار جلوه پیدا کردیم چون کاغذ آتش زده در ما پوشید	آخر همه را بخویش اخفا کردیم چیزی که بصد رنگ تماشا کردیم
جاهل طبعیم گرچه با عرفانیم حرفی از ما دگر نباید پرسید	طفلیم هنوز گو مطول خوانیم ما میدانیم انچه ما میدانیم
هر چند که سفلیم لیک اعلائیم جز نام دگر ترا نباید طلبید	سنگیم ولی کعبهٔ هر بینائیم مانند نگین جلوه گه اسمائیم
گرم سفرم ز منزلی میگوییم این قافله مست می بیدردی و من	افسانهٔ شوق محملی میگوییم بانگ جرسم درو دلی میگوییم
هر چند که من دل فضولی دارم با اینهمه ای رحمت بی علت حق	فهمید کج و طبع جهولی دارم از درگهت امید قبولی دارم
گاهی تلف شادی بیهوده شدیم گلگشت گلستان تخیل کردیم	گه با غم بیفائده آلوده شدیم از گردش رنگ خویش فرسوده شدیم

گه در طلبِ کمالِ علم و هنریم
داریم هجوم بر لبِ بحرِ خیال
گاهی ز رهِ بیهدگی دربدریم
هستی پُلی بسته است و ما میگذریم

فرمود چنین حضرتِ حیّ القیوم
هشدار که در عالمِ کثرت هرگز
در گوشِ دلم که ای طلسمِ موهوم
تا من هستم تو هم نگردی معدوم

ما صافدلان نه هاؤ هوئی داریم
جز جلوهٔ او ز ما نباید طلبید
نی بحث بکس نه گفتگوئی داریم
ما آئینه ایم عکسِ روئی داریم

از شرمِ ظهورِ خویش نایاب شدیم
مانند شرر همین قدر فرصت بود
یعنی چو حباب در دمی آب شدیم
یک چشم کشوده باز در خواب شدیم

موجود چو در عالمِ اظهار شدیم
ای درد ز نیرنگیِ خود فهمیدیم
آگه ز همه نهفته اسرار شدیم
وقتی که بصد رنگ نمودار شدیم

گر زنده ام آلوده بافکارِ تنم
یارب تو بگو بذاتِ پاکت سوگند
ور مرده همان بهشت و دوزخ وطنم
کز دوش چگونه بارِ هستی فگنم

کردیم گناه موردِ قهر شدیم
هر چند زمانه گردِ عصیان همه محو
افسوس که تلخکام ازین زهر شدیم
شرمنده ز روی نسبتِ دهر شدیم

علمی که همه صرف جزو کل کردیم
اکنون ناچار بهرِ صیدِ وحشی
جز جهل نبود چون تأمّل کردیم
ما دیده و دانسته تغافل کردیم

ما پرده کشائی عالمِ کیف و کمیم
پیدا کنِ جلوهٔ حدوث و قدیم

از هستی ما فنا پذیرد صورت — مانند سراب نقش بندِ عدمیم

بے لشکر و فوج پادشاهی کردیم — بر مسندِ فقر کبریائی کردیم

اے درد بدولتِ فقیرے اینجا — در کسوتِ بندگی خدائے کردیم

گر کشتهٔ عیشیم و اگر غمزده ایم — از دولتِ او درد باین عربده ایم

زین پیش نداشتیم کاری باخویش — از راه نمائیش بخود آمده ایم

عمری ست که چون زلف پریشان خودیم — چون غنچهٔ گل سر بگریبان خودیم

تا جلوهٔ یار جلوه گر شد در ما — آئینه صفت همیشه حیران خودیم

هر چند که صافیم کدورت اثریم — محجوبیم ولے همان پریشان نظریم

یعنے که بغفلت کدهٔ خلق اے درد — چون آئینه چشم باز و ما بیخبریم

وحدت شده سامانِ بهارِ چمنم — بیرون ز خودم بر و حُبِّ وطنم

در گلشنِ دهر درد چون خوشهٔ تاک — خود شیشه و خود باده و خود انجمنم

یک عمر گدائی ز گردون کردیم — و ز کوری دل نظر به دون کردیم

اکنون که نموده ایم چشمے پیدا — مانند حباب کاسه واژون کردیم

نے مار گزیدو زد نه عقرب نیشم — هوش ست که کرد این همه دل ریشم

فرقِ من و تو باعثِ تفرقه هاست — قربان تمیزِ بے تمیزِ خویشم

گاهے سخنے از دهنش مے گفتم — گه از دهنِ خود سخنش مے گفتم

افسوس ز علم ناشناسا یک عمر — او بود که من درد منش مے گفتم

هر چند همه پا و سر و اعضاییم
ای درد زبانی که سخن میگوییم
لیکن آنم که جمله ناپیداییم
چون نغمه ز سازِ خود برون می آییم

نی شاهی و رد و نه گدائی داریم
نی نشئهٔ نارسا و نی ناله رسا
نی سازِ غنا نه بی نوائی داریم
فریاد ز دستِ نارسائی داریم

در سر نه هوای مال و جاهی دارم
صاحب نظری توجهی گر نکند
در دل نه غمِ زر و سپاهی دارم
چون آئینه چشم یک نگاهی دارم

برهم چون گل ز دستِ اوراق خودیم
از ماست هر انچه درد بر ماست همه
آتش زدهٔ شرارِ چقماق خودیم
ای وای که با این همه مشتاق خودیم

چندی که معاش کامرانی کردیم
ای درد کجا ز دستِ دشمن آید
غافل ز معاد زندگانی کردیم
ما انچه بخود ز مهربانی کردیم

هر جا زنی و چنگ صدا می شنویم
گر چشم کشائیم تو مدِّ نظرے
آهنگِ ترا نامِ خدا می شنویم
ور گوش نهیم هم ترا می شنویم

پختیم خیالِ خام پیدا کردیم
یعنی ای درد همچو عنقا اینجا
آزاد شدیم دام پیدا کردیم
گم گردیدیم نام پیدا کردیم

عمریست که وابستهٔ تارِ نفسم
معلوم نشد مرا ز فهمِ ناقص
یعنی بشکنجهٔ هوا و هوسم
یارب ز کجایم بکجایم چه کسم

گر قطرهٔ آبیم و گر ذرّه شده ایم
نی صورتِ عجز و نی تفاخر شده ایم

محتاج کدام و کیست محتاج الیه
پیمانهٔ عمریم ز خود پُر شده ایم

از بس ز جدائی کسان سوخته ام
یاد ایام رفته مدّ نظر ست
خرمن خرمن ز حسرت اندوخته ام
چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام

چون نَے همه تن پر از فغانِ دردم
بے درد بحالِ خویش مگذار مرا
می نالم و سر بسر بیانِ دردم
از من دردست و من ازانِ دردم

نَے تخمِ هوا و هوسے کاشته ام
زین مزرعه اے درد که دنیا باشد
نَے خرمنِ عیش و عشرت انباشته ام
غیر از دلِ خود هیچ نه برداشته ام

اے درد درینجا فلکِ مینا فام
از کاسهٔ خورشید بزیرِ گردون
یک باده بچند رنگ ریزد در جام
شیر ست نصیبِ صبح و خون قسمتِ شام

اے درد درین بزم مگذر انجام
مقصودِ دو دل نگشت یکجا حاصل
مشکل که دو کس شوند سرشار تمام
مینا خالی شود چو پُر گردد جام

راحت برسانم و بگفتن دردم
جا داد مرا از همه بالا هر کس
کحلِ بصرم گرچه بظاهر گردم
چون سایه بهر جا که فرش گردم

با کلبهٔ حزن هر نفس می سازم
با طبعِ زبونِ من نمی سازد کس
در قیدِ حیاتم بقفس می سازم
هر چند که من با همه کس می سازم

نَے اهلِ ملامتم نه زاهد وشم
یعنی چو کمان حلقهٔ درویشان
با خاطرِ بے ساختهٔ خویش خوشم
در گوشه و میدان همه جا چلّه کشم

گه او گشتیم و گه ما گردیدیم
اے درد دگر چها چها گردیدیم
صد شکر که رفته زین گردشها
بوده است هر آنچه مدّعا گردیدیم

مادام که مادامِ خودی بکشودیم
یک لمحه ز دستِ خویشتن ناسودیم
هنگامهٔ خود بخود بلائیست عظیم
یکچند درین معرکه ما هم بودیم

هرچند که اندیشه ز حد بیش کنیم
صد گونه تفکر بدلِ ریش کنیم
لیکن همگی چو طائرِ قبله نما
پرواز در آشیانهٔ خویش کنیم

مادام که اے دردِ درین انجمنیم
هرچند که محبوس بفانوس تنیم
در راهِ فنا دمے ز پا ننشینیم
چون شمع ز بس گرم سفر در وطنیم

یکچند که در شمار احیا بودیم
یاران مصروفِ دوستی ها بودیم
اکنون ز رسومِ خویش داریدِ معاف
مادام که بودیم به دنیا بودیم

نے سوے زمین نه آسمان می بینیم
نے پست و بلند این و آن می بینیم
محوِ دیدارِ خویش هستم اے درد
خود را یکچند در جهان می بینیم

با گل رهِ خنده در میان داشته ایم
با غنچه تبسم نهان داشته ایم
اے همنفسان درین گلستان یعنی
ما هم یکچند آشیان داشته ایم

در حضرتِ کبریا ز سر ساز قدم
دعوی مکن از وجود ای ننگ عدم
در بزمِ صفا دم از کرامت نزنی
آئینه کند تیره دمِ عیسے هم

از دولتِ عشق رنگ زردی دارم
در سینه و دل داغی و دردی دارم

وز بهرِ بیانِ حالِ شوریدهٔ خویش — یک نالهٔ درد و آه و سردی دارم

بشنو بشنو سخن ز دردے دارم — روشن این انجمن ز دردے دارم

تقریرِ زبانِ شمع پیشش خنک ست — آهِ سردے که من ز دردے دارم

داغِ جگر از لاله عذارے دارم — چون گل دلِ ریش از بهارے دارم

شادم از غم که غمگسارے دارم — بیگانه ام از همه که یارے دارم

از کوریِ دل بخود نگاهے نکنم — وان کار که کردنی ست گاهی نکنم

من بندهٔ ناکاره و تو بخشنده — دیگر چه کنم اگر گناهے نکنم

پر مضطربم طرفه بیانے دارم — گه می طپم و گاه فغانے دارم

در مسلخِ دهر همچو بسمل اے درد — آرام کجاست تا که جانے دارم

اے درد ز بس محوِ ترنگِ اویم — در بندِ خیال هائے تنگِ اویم

از تنگیِ روزگارِ خود نیست هراس — مستِ یادِ دهانِ تنگِ اویم

در دل که خیالِ جست و جو ها داریم — خاموش شدیم و گفتگو ها داریم

جان بر لبِ ما رسیده ست وای واے — ما از تو هنوز آرزو ها داریم

از دولتِ عشق در عجب تاب و تبم — در نالهٔ و آه میرود روز و شبم

اے دردِ منِ غمزده اینجا هر دم — دل در بغل و سر بکف و جان بلبم

هر چند که موجِ دجلهٔ امکانم — اما ز محیطِ جوشش زدِ طوفانم

او گر چه همانست که میدانی نیک — من هم آنم که دردِ من میدانم

وقتے کہ چو خامہ تر زبان میسازم
یعنے من سینہ چاک گریان گریان
بر ہر سخنے اشک روان میسازم
درد دل خویشتن بیان میسازم

فعل شایستہ کہ باید کردیم
بی قدرت خود چو لعبت شعبدہ باز
با ہر عمل بد کہ نشاید کردیم
کارے از دست ما نباید کردیم

ممکن کہ وجود او بود باب عدم
ہر جا کہ سرے کشید نقش امکان
گردید حدوث او چو گل شمع قدم
از پای فتادہ ہست چون نقش قدم

اے درد چو شمشیر اجل کرد دو نیم
ما را چہ خبر چو زین گلستان رفتیم
دیگر ز جہانیان چہ امید و چہ بیم
در باغ سموم می وزد یا کہ نسیم

در کوئی تو ای مونس جان می آیم
گر شام کشان بر ندم زین جا
تا جان باقی ست بیگمان می آیم
چون صبح شود باز ہمان می آیم

اسرار نہان کہ در بیان می آرم
اے درد چو شعلہ جملہ نورے باشد
شمعے ست کہ در بزم جہان می آرم
من سوز دلی کہ بر زبان می آرم

ہر گاہ کہ راہ سخنے مے پوییم
یعنے چو کتاب درد اینجا ہمہ وقت
از اہل نظر داد رسی می جوییم
با مردم چشم من سخن می گوییم

ہر چند جدا ز ما و من مے تازم
چون شعلہ جوالہ بخود مے بالم
لیکن ہمہ سوی جان و تن می تازم
چندانکہ برون ز خویشتن می تازم

شخصے کہ چو شبنم بزمین افشاندم
بود است عرق کہ از جبین افشاندم

دیدم که خیالِ ماندن اینجا بیجاست
چون برق زخویش آستین افشاندم

باخویش ای درد گرم جوشم هردم
مانندِ جرس همی خروشم هردم
حرفِ دگران سمع خراشم نشود
از نالهٔ خود پُراست گوشم هردم

محمل کشِ بادِ سنجِ کیف وکمم
پامال نمود آمد و رفت دمم
تاهستے بی ثبات دارم بکره
یک آبله چون حباب سرتاقدمم

بیدار نگشته ایم بے خوابیدیم
در گلشنِ او هام بخود بالیدیم
زاهد بتو هم گل آگاهی چید
ماهم بخیالِ خوابِ غفلت دیدیم

ساقی بخدا اشیفتهٔ دامِ توایم
سودا زدهٔ زلفِ سیه فامِ توایم
ما بندهٔ نے درهم ونے دامِ توایم
آزادهٔ خلق وبستهٔ دامِ توایم

بر رُخِ گل کجا نظر دارم
چشم بر گلِ رُخِ دگر دارم
در دِ سلطانِ بحر و بر گشتم
که لبِ خشک وچشم تر دارم

زحالِ من خبرت بے خراب ساختیم
توخود شناس نهٔ از کجا شناختیم
بسانِ شعله بخود هرزمان همی بالی
برنگ شمع سراپا زبس گداختیم

من زراهِ بیخودی بهااین و آن گم کرده ام
خویش را گم کرده ام تا یک جهان گم کرده ام

رهنمائی فنا از بس چراغ افروز بود
رفته رفته خویش را من شمع سان گم کرده ام

بااهلِ دول تندی خو پیدا کن
در گلشنِ مسکنت نمو پیدا کن

تا کے زہوا زنی بعزت آتش	در خاک نشین و آبرو پیدا کن
ہر جرم کہ اعتراف خواہی کردن یارب تو کریم و من گنہگار توام	دل را اے درد صاف خواہی کردن دانم آخر معاف خواہی کردن
تا کے بغمے منضج و مسہل خوردن اے درد اجل چو ہیچکس را نگذاشت	خود را ز تردد این ہمہ فسردن بر زیستن این قدر نباید مردن
ہستے کہ وبال گردن آمد چون دین اے پیش و پس تو ہیچ چشمے بکشا	ہنگامۂ وہم تست کو غیر و چہ عین گر واقفے از وجود بین القدمین
تا کے مغرور پادشاہے بودن امروز بھر چہ میتوانے مے تاز	ہنگامہ گر جہان پناہے بودن فردا تو بیاد کس نخواہے بودن
شاہا چہ گدا با دل غمناک نشین زان پیش کہ با خاک برابر گردی	بیباک چنین نہ زیر افلاک نشین از تخت فرود آ و بر خاک نشین
از محفل ہستی است برون آسودن ہرچند ہمہ بعیش و عشرت گذرد	شادی و طرب ہست بغم افزودن کم نیست مصیبت این کہ باید بودن
در بزم جہان کہ وہم بست ست آئین چون آئینہ ہر کہ پیشت آید اے درد	از آمد و رفت خلق فارغ بنشین او را تو باو منا و خود ہیچ مبین
تا چند ز فوت مدعا رنجیدن تا چشم کشادہ است چون آئینہ ات	دوکان ہوس ز جہل بر خود چیدن در پیش آید ھر انچہ باید دیدن

ای درد ز مردمانِ اہلِ عرفان مارا مطلب بجز میانِ تصنیف		از وضعِ کلام میتوان یافت نشان مانندِ معانئے بکتابیم نہان
اے حاصلِ تو زندگانی مردن اے غرہ وہم خود پرستی مردی		تا چند پئے حیاتِ فانی مردن پیش از مردن اگر توانی مردن
گر دعوی ہستی ست بہتان ست این اے حضرتِ انسان تحیر انجام		ور شکوۂ نیستی ست کفران ست این خود را نشناختی چہ عرفان ست این
شو عاشق و در خود طلبی پیدا کن خورشید ندارد زکسے جلوہ دریغ		یعنے پئے وصلش سببے پیدا کن اے ذرہ برو تاب و تپے پیدا کن
اکنون من و این گوشۂ زندانِ جنون سودائی کسے نبود زین پیش مرا		آباد کنم خانۂ ویرانِ جنون شد زلفِ تو ام سلسلہ جنبانِ جنون
آنکس کہ خمیر کردۂ آب و گلِ من در خدمتِ خویش عتقاد ست مرا		آراستہ در صدق و صفا منزلِ من از من پوشیدہ ہست رازِ دلِ من
در خاک ہزار صورت عشوہ گران ہر ذرۂ این دشت تہ دامنِ خود		چون گنج نمودہ دفن ہر جا دوران دیدیم کہ دارد آفتابے پنہان
ای درد درین کارگہ کون و مکان یعنے واجب چو دید سوی امکان		از ہستی بے نشان توان یافت نشان امکان وجوب شد وجوب امکان
اسرارِ صفا بہ پیش دونان گفتن		بے جاست چو گوہر بخشابش سُفتن

یعنی نرود کدورت از طبع دلی	از روی زمین غبار نتوان رفتن
تشهیر من ست شهرهٔ انشائی من	خوش کرده خراب طبع آرائی من
یارب دگرم بخلق رسوا نه کنے	پیدائی من بس ست رسوائی من
یارب خاطر ز غیر بشکستم من	دل را بره حبیب تو بستم من
بیشک بغلامے محمدؐ نازم	گر پور علیؑ و فاطمہؓ هستم من
بر هر چه نظر کنے به تدقیق مکن	جمعیّت دل خراب تفریق مکن
یعنے که جهان معرکهٔ تقلید ست	با هیچکس ادعاے تحقیق مکن
گر اول و آخر ست پیش تو عیان	ایمن منشین زیر سپهر گردان
دریاب که ابتدائی خلقت اینجا	سنگ ست چو شیشه در خمیرت پنهان
غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن	کاشانهٔ انتباه بے نور مکن
عیب و هنر خویش همه وقت ببین	آئینه ز پیش روے خود دور مکن
حیف ست نظر براین و آن بکشودن	شعله زن آتش هوسها بودن
ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش	تا کے کف تشویش ز مژگان سودن
گر چشم دل ست روشن از نور یقین	در سیر و سلوک خویش غافل منشین
یعنے در گور هم سفرها باشد	چون ریشه دویدنی ست هم زیر زمین
بر هستی خود نه اعتمادے میکن	نے بهر کسی قصد فسادے میکن
چندے اگرت زمانه اینجا دارد	خاکی شو و انتظار بادے میکن

در باغِ جہان نہ رست آرامیدن
منظور گلی نیست ازینجا چیدن

مثلِ شبنم بچشم گریان نفسے
ما آمده ایم از برائے دیدن

تا کے ہر صبح در تباہی بودن
ہر شام ہمان بروسیاہی بودن

این بودنِ خویش نیز تا بود شمار
اے آنکہ نبودی و نخواہی بودن

اے با ہمہ آشنا و بیگانۂ من
داری خبرے از دلِ دیوانۂ من

گفتے ز فسانہ ات مرا خواب آید
در خواب شنیدہ باشی افسانۂ من

اے حاصلِ زندگی لاحاصلِ من
اندک نظرے بخطرۂ باطلِ من

چون ساغرِ مل شوق لبے نوشت
ہر دم ہوس بوسہ نہد در دلِ من

اے غفلتِ دل حالِ ترا کرد زبون
ہر دم ز حیا دادِ سرِ خویش نگون

رتبے باشد کہ از دہن سر بزند
نے یادِ خدا دمیکہ آید بیرون

میکند بیگانگیہا آشنائی را ببین
بازمی خندد بہ چشمِ خوش ادائی را ببین

تا بکی غافل بمانی ای بتِ ناحق شناس
چون منی افتد بدامِ تو خدائے را ببین

درد و نورِ حق شناسی در صفای سینہ بین
روی خود خواہی کہ بینی و درین آئینہ بین

دوستی با نباشد در دلِ اہلِ نفاق
جای ما صافیدلان در خاطرِ بی کینہ بین

صد جلوۂ او گشتہ بہارِ چمنِ من
آئینہ دیدارِ کسے ہست تنِ من

اسرارِ جہان جملہ زبس گل کند آخر
چون غنچہ بود رازِ دلم بر دہنِ من

دل ہے ازرہِ حیرتِ آئینہ آن وکن
چون عکس ز محویتِ خود راہمگی او کن

داماِن تفکر را از دست مده اینجا	هر جلوه طرف دار آئینه زانو کن
در تماشاگه جهان ای درد	هر طرف جلوهٔ تناسب بین
یعنی اینجا کشاده میگردد	چشم نقش قدم بروے زمین
بسا نامور کاندرین تیره خاک	چنان گم نمودست دور زمان

که اصلا از ایشان بروی زمین
نه ماندست نام و نه باقی نشان

اے درد چه گویم ارچه گویم باتو	خود بیخبرم خبر چه گویم باتو
ار باطنِ محض گشته از فرطِ ظهور	ظاهر تر ازین دگر چه گویم باتو
ای معنی حق مُبیّن از صورتِ تو	روشن همه عالم شده از طلعتِ تو
هرگز نبود روزِ قیامت را شب	گر سایه ندارد چه عجب قامتِ تو
اے شیخ بخلق از کرامات مگو	اخبار پریشان بمباهات مگو
منظور اگر بیهده گوئی باشد	دیگر چه کم ست این خرافات مگو
اے درد گهی به آبیاری وضو	دل سوے شگفتگے نمے آرد رو
اکنون بدرِ میکده باید رفتن	کاین عقده کشاید مگر از دستِ سبو
علم ست که هر چه هست بنماید از و	هر عقده که مشکل ست بکشاید از و
غیر از تصنیفِ نیک دیگر نبود	کاری که بس از تو کار ها آید از و
از نور مجرد ست پیرایهٔ تو	برتر بود از عرش برین پایهٔ تو

از بسکه هم آغوش مع بهد شده	در سایهٔ حق شدست گم سایهٔ تو
هر چند نیم بذاتِ خود لائقِ تو	لیکن دارم محبتِ صادقِ تو
اے حضرتِ عندلیبِ والا درگاه	تو عاشقِ گلشنی و من عاشقِ تو
در راه طلب قدم ز سر ساخته رو	سُستی منما و درد چالاک بدو
هر چند بهر کام بود مردنِ تو	از مُردنِ خود مترس و از مردان شو
دوران که بود حاکم بیش و کمِ تو	افعالِ مقرری بود عادتِ تو
نقشے از کعبتین پیدا نشود	بیرون نَسه و چهار و پنج و شش و دو
اے درد کجا ساقی و صهبا و سبو	در گوش صدائی قلقلِ مینا کو
چون شیشهٔ ساعت اند این همنفسان	ریزند بجائے آب خاکے بگلو
گر زنگ نسد دل زد آید اخلاق نکو	با هر که شوی دوچار گردی همه رو
چون اهلِ صفا باهمه هاصاف بوند	آئینه ز هیچ کس نمے تابد رو
بر کرد حدیثِ نفسِ پیمانهٔ تو	رفت ست کجا همتِ مردانهٔ تو
تا چند بنالی ای دلِ هرزه درا	نشنید کسے بجز تو افسانهٔ تو
از خود بردم خیالِ آن روی نکو	در پرده بصد رنگ برون آورد رو
از بسکه تصوّرش مرا محو نمود	لب بر لبِ خود نهاده بوسم لبِ او
گر گل نشدی ز داغِ دل لاله بشو	در ماهٔ نه برائے خود هاله بشو
اے قطره در ینجا گره سخت به بند	گر دُر نتوان گشت برو ژاله بشو

آن سادہ زخی کہ گشت نادانی او	حیرت زدہ ام ساختہ حیرانی او
صاف ست ولی ملال اندک دارد	آئینۂ چینی ست پیشانی او
لوحِ امکان بود ز ہستی سادہ	واجب ہمہ جا فیضِ وجودی دادہ
الآن کما کان اگر در نظر ست	ممکن ز عدم پای برون ننہادہ
در عجز بساز کبرائیم ہمہ	در کسوتِ فقر با غنائیم ہمہ
ما درویشان بسانِ اکسیرای درد	خاکیم اگرچہ کیمیائیم ہمہ
ہرچند کہ بر لب ست حرفِ خندہ	دل گہ نکشید لیک طرفِ خندہ
چون گُل ہمہ مشق سینہ چاکیہا بود	عمرے کہ نمودہ ایم صرفِ خندہ
ہرچند نشد دل ز حقیقت آگاہ	پاے طلبش ہست ہمان بر سرِ راہ
یارب تو ز خود نشان دہی یا ندہی	مائیم و ہمین نامِ تو اللہ اللہ
این شعبدہ ہا کہ رو نمایند ہمہ	زشت اند ولے نکو نمایند ہمہ
ترکِ ہمہ اختیار باید کردن	زان پیش کہ ترکِ تو نمایند ہمہ
ما بندۂ آن حسن و جمالیم ہمہ	وارستہ ز ہر فکر و خیالیم ہمہ
مستقبل و ماضی علما میدانند	ما درویشیم مست حالیم ہمہ
ای مرد طرب باش خوش و آسودہ	رنجی مبر از فکرِ جہان بیہودہ
چندان منما غور در افلاک و نجوم	کین گنبدِ بے در ز کسے نکشودہ

نے مال مرا باید و نے فوج و سپاه
ترکِ اسباب بہ زجمعِ اسباب
از قطعِ تعلقم بود حشمت و جاه
کز دولتِ فقر ہر گدا گردد شاه

اے کردہ عبادت بریا جملہ تباه
باید بہ نہان کردنِ طاعت کوشی
رسوا شدۂ و لے نہ گشتی آگاه
بر تست ضرورِ سترِ ناموس الله

صد جلوۂ جان فزاید ای حسن پناه
دارم در دل تصورِ روے ترا
در خویش ہمی کنم تماشا ہمہ گاه
در شیشہ پری چنانکہ دارند نگاه

زین پیش کہ قوّتِ بصر داشتۂ
اے کُند نگہ زسیرِ دنیا اکنون
اے درد بہر طرف نظر داشتۂ
بردارے دست پای بر داشتۂ

از فکرِ معاش گہ پریشان شدۂ
این ہر دو باختیارِ تو نیست ولی
گاہے زغمِ معاد حیران شدۂ
مشکل ہمہ این ست کہ نہان شدۂ

اے درد نہ فہمی تو زبانِ شعلہ
یعنے کہ خسے نہ سوخت او بلک بعکس
آگاہ نۂ از رازِ نہانِ شعلہ
آتش افگند خس بجانِ شعلہ

افسوس کہ شد صحبتِ احباب تباه
پیری برہم نمود بزمِ عشرت
مائیم و غمِ جوانے و نالہ و آه
ای شمع سحر دمید روئے تو سیاه

درد آن کہ بود صاحبِ قلبِ آگاه
از بست و کشادِ دل خود غافل نیست
در حالتِ قبض و بسط گم کردنہ راه
مژگان زدن ست بال پروازِ نگاه

اینجا کہ تعلمِ نارسا آمدۂ
غافل از اصلِ مدعا آمدۂ

اے بیخبر از خویش چہ دریافتۂ	کز بھرچہ میروی چرا آمدۂ
تا ہستے موہوم بدل جا کردہ	از خویش صد امتیاز پیدا کردہ
ہمراہ خود آورد جہانی بنمود	خوابے کہ خیالِ من تماشا کردہ
ہرچند کہ پردہا دریدند ہمہ	روی بی پردگی ندیدند ہمہ
افسانہ او کہ گوشہا پُر کردہ	در قصۂ ما ز من شنیدند ہمہ
نے دشت و نہ دریا و نہ کوہ و بیشہ	نے دست و نہ پا و نے رگ ست و ریشہ
سرگشتہ بدورِ وہم ہستم اے درد	ما جملہ باندیشہ بما اندیشہ
در عشق مصیبت ست برقدرِ شکوہ	یعنے باشد بحسبِ شورشِ اندوہ
ہر سخت دلے بھرِ من دیوانہ	دامن پُر کردہ است از سنگ چو کوہ
تا ہستی موہوم کرم فرمودہ	صد باب کدورت بہ دلم بکشودہ
یعنے کہ ببیابان دشت ای درد مرا	دامن بود از غبارِ خود آلودہ
برخاست غبارم چو ازینجا ناگاہ	ہر سو جرس آہنگ شدہ نالہ و آہ
در فکر سراغ آن بصحرای عدم	صد قافلۂ ریگِ روان گشت تباہ
بعدِ مدت بنظر آمدۂ	اندکے باش اگر آمدۂ

من بطورِ دگرت مے بینم
تو بہ اندازِ دگر آمدۂ

مارا نبود گذر دران کو کہ توئے	تو ہر سو و کس نرفتہ آن سو کہ توئی

گو آئینهٔ وجه تو باشد همه خلق — نتوان دیدن ترا از آن رو که توئی

مطرب فانی و بزمِ و ساقی فانی — با هر که شدی آه ملاقی فانی
بردار دل از کثرتِ بی بود جهان — الله بود و باقی و باقی فانی

ای درد اگر صفای جانی داری — آئینهٔ حسنِ بے نشانی داری
دائم بمحیطِ خویش واصل گردی — اے سیل تو هم طبع روانی داری

اے آنکه بخواب صد تماشا دیدی — باغ و چمن و بهار و گلها دیدی
نیرنگی عالمِ مثالت گل کرد — پنهان بتو بود آنچه پیدا دیدی

خواهی که همه رازِ الٰهی فهمی — چیزی که برون ز فهم خواهی فهمی
اے بیخبر از خویش چه امکان دارد — اسرارِ الٰهی تو کما هے فهمی

اے درد اگر محرمِ رازِ قدمی — با شادی و غم چرا عبث بی فهمی
اے هیچ ترا این خیالات چه کار — جائیکه وجود ست تو آنجا عدمی

اے درد ازین بزم اگر باخبری — بیهوده چرا بهر طرف می نگری
بر خویش چو شمعِ چشم بکشا کانجا — هر چند ستادهٔ ولے می گذری

چون آئینه باید که مصفّا باشی — تا مظهرِ نورِ حق تعالی باشی
اے درد اگر قربِ خدا میخواهی — دور از خود و نزدیک بدلها باشی

اے آنکه دوا هیچ ندارد اثرے — موقوف نه زندگی بهر برگ و برے
مشروط بشرط این و آن نیست که هست — نبض و مرض و شفا بدستِ دگرے

یا طالبِ دولتِ وصالِ اوئی چون آئینه مظهرِ جمالِ اوئی		ای آنکه همیشه در خیالِ اوئی از خود طلب آن همه کمالِ او را
با چشم پر آب همچو پیمانه شوی فرداست که میخوابی و افسانه شوی		ای بیخودِ[?] غفلت بچه فرزانه شوی امروز ز افسانه ترا خواب آید
جمعے بتلاشِ دلبرے دلخواهی ماییم و تمنّاے دلی آگاهے		خلقے در جست وجوی مال و جاهی هر کس بخیال آرزوئے دارد
تخمِ گنهے بهر طرف میکاری باشد که ز روئ خلق شرمی داری		در گلشنِ دهر بسکه غفلت کاری از روئ خدا نیامدت[?] شرم ای درد
اینجا نبود ز ماسوایش اثرے می بینمش اما بجهانِ دگرے		در خارج نیست غیر خلق جلوه گری چون آئینه هر که بینیم آید چون عکس
از وا همه حضرتِ انسان شمری خواهی دلریش خواه خندان شمری		از شادی و غم هر چه درهکان[?] شمری در باغِ ظهور چون گلت آوردند
سرشار ز جرعهٔ مدامِ هستی کین نغمه تراود از مقامِ هستی		عالم همه مست ست ز جامِ هستی از پردهٔ این ساز چنان شد معلوم
وز خنجرِ رنج و درد بسمل نشوی ای ننگِ عدم ز مرگ غافل نشوی		از راحتِ چندروزه خوش دل نشوے گر غافلی از حضورِ هستی خدا
وز حرص و هوا و کامرانی گذری		باید که ز فکرِ زندگانی گذری

ای درد ز اندیشهٔ عالم بگذر	زان پیش که زین جهان فانی گذری
در رنج و بلا قدم به ماتم نزنی	آئینِ رضا و صبر بر هم نزنی
روشن تو بزمِ زندگی چون شمع ست	هر چند که سوزند ترا دم نزنی
ای درد چرا بکنجِ باغش جوئی	واز بهرِ چه درمیانِ راغش جوئی
من در رهِ او فتاده چون نقشِ قدم	از من جوئی اگر سراغش جوئی
هر چند بعلم و فضل ممتاز شوی	مشکل که بفقر نکته پرداز شوی
بوی نشنیدهٔ زعفران تا حال	مدّت باید که واقفِ راز شوی
پیدا از خزانِ ما بهارِ هستی	وز نیستی ست اعتبارِ هستی
اعیان آئینهٔ وجود اند همه	در لیلِ عدم جلوهٔ بهارِ هستی
هر چند کدورت و صفا را یابی	لیکن نتوان که مدّعا را یابی
گو سرِ طبیعی و الٰهی فهمی	ممکن نبود این که خدا را یابی
هر چند زمین و آسمان می بینی	لیکن نشناسی که چسان می بینی
ای نورِ نگاهِ تو عباراتِ سلف	چیزی که شنیدهٔ همان می بینی
ای درد نیابی تو صبوری از وی	بُعد ست بقرب هم ضروری از وی
دنیا چه و عقبیٰ چه دوئی هجران ست	آنجا هم اگر توئی تو دوری از وی
ای آنکه تو هر زشت و نکو را یابی	حیف ست نه آن جلوهٔ رو را یابی
آئینه به بر داری و معلومت نیست	دل را دریاب تا که او را یابی

گر سوے زمین و گر بگردون بینی
اینها همه از نظر گذشتست مرا
از دیدهٔ من ولے نه افزون بینی
من دیده ام آن را که تو کنون بینی

پیغامِ گرم به تند خویان نبری
اظهارِ صفا بغیر بینا بیجا ست
وز صلح سخن بجنگ جویان نبری
آئینه به پیشِ زشت رویان نبری

هر دم باشے زرنج بردن راضی
خواهی که شود خاتمه بالخیر ترا
وز غم زدگی ز غصّه خوردن راضی
وقتِ مردن شوی ز مردن راضی

اے درد اگر عارفِ صاحب رازی
در چشمِ تو هر چه رنگ صورت گیرد
با دیدِ فنا مدام باید سازی
چون آئینه جمله را در آب اندازی

در اصل چو خلق غفلت آثار شدی
تا حال همان غافلی ای درد چه شد
آگه نشدی اگرچه هُشیار شدی
در خواب اگر ز خواب بیدار شدی

عشق ست که دارد همه جا دست رسے
این شکلِ هلال نیست پیدا بر چرخ
کرداست گذر بر آسمان نیز بسے
ناخن بدلِ سپهر زد حسنِ کسے

جوشِ دلِ من کرد ز بس طغیانے
در خویش همان جمالِ حیرت بیند
هر قطرهٔ اشک میکند طوفانے
آئینه به برداشتهٔ حیرانے

من نزدِ خودی و نزدِ من تو گردی
اے خیر مآلِ آخرِ کارِ اینجا
صد گونه بگفت زشت و نیکو گردی
غائب چون از نظر شوی او گردی

گاهی هُشیار و گه بسیه مست شدی
گاهی کم زور و گه زبردست شدی

چون هستی ما بود تو جز وهمی نیست	اے هیچ عبث تو اینهمه هست شدی
خواهی که بسوئ حق توجه آرے اهلِ باطن بمردمان رو نکنند	در سینه خلش ز ماسوی نگذاری در دیدهٔ مه کجاست مردم داری
اے ساده دل این نقش پذیری تا کے چون آخرِ کار مات خواهی گردید	بر روی بساط جائے گیری تا کے پس ناز بشاهے و وزیری تا کے
شد بست اگر بسر عقیق و پشمے بے باکی آئینه برانها بکشود	پوشید وگر گدا کلاهِ پشمے چشمے که نداشتست شرمِ چشمے
هر دم روم از خویش ندانم راهی عمرم همه در سیر گذشت ولیکن	کوهی هستم سبک ز وزنِ کاهی چون سایه به پائ خود نرفتم گاهی
از هستی خود مرا نباشد خبرے در گلشنِ اظهار بهارم دارد	وز من نکند ظهور در من اثرے مانند حنا رنگ بدستِ دگرے
گل گردم و رازِ من نفهمید کسے ظاهر شدم و همان نهفته ماندم	آگاه ز جلوه ام نگردید کسے همچو سخنے که در دلشنید کسے
اے آنکه در تعیّنی بکشادے بارے در کارگاه وهم بشرے	یا پا بره ناموری بنهادے چندے بخیال دادِ هستی وادے
گر از گل اتحاد داری بوئے از راهِ دورنگی ست که در بزمِ صفا	کی حاضر و غائب ست فرقِ موئے پشتِ آئینه را نباشد روئے

چیزے کہ ترا بکار آید جائے
در جائے دگر نیست بآن پروائے
اے پا نتوان بادیہ پیمائی کرد
پیمودنِ بادہ را نباید پائے

ہر چند کہ در زہد شوی لاثانی
یا در رہِ علم و فضل مرکب رانی
سوے شعرا بچشمِ تحقیر مبین
گر انّ من الشعر لحکمہ خوانی

در میکدہ از بسکہ فراغ ست بسی
آزاد شود ہر کہ نشیند نفسے
اے دردنہ بست ہیچکس دست سبو
زنجیر بہ پائے خم نکرد دست کسے

خواہی کہ رسد نصرت و امدادِ علی
رو در دلِ خود ثبت نما نادِ علی
آنست علی بفہم ازین رتبۂ او
شد آلِ نبی حصر در اولادِ علی

اے کہ در خانۂ دل جا کردے
خانہ آباد چہ با ما کردے
در برِ ہر کہ نشستی بمراد
فتنۂ بود کہ برپا کردے

ہمچو طاؤس اے تماشائی
ہمہ داغم ز دست بیدائے
گو چو آئینہ عالمے دیدم
من ندارم بہ کس شناسائے

افراد

نباشد احتیاجِ قیدِ دیگر از برائے ما
وجودِ ما چو موج اینجا بود زنجیر پائے ما
در دہم غیر از فراموشی نباشد پیشِ ما
بیندش نزدیک از بس عقلِ دور اندیشِ ما

خود پرست من پرستد این دل بی کینه را	هر کسی بیند بشوق خویشتن آئینه را
فهمیده قدم نه بره شوق خدا را	فرش ست ز آئینه ادب گاه صفا را
ورد یومی بزاهد ارزانی	ذکر لیلی بس ست مجنون را
چو سنگ آتش عشق بتی گداخت مرا	تمام یک دل نازک چو شیشه ساخت مرا
زیاران گاه پاس خاطرم کس را نمی باشد	ندادم گرچه من از دست پاس آشنائی را
زندگانی بود از بس باعث آزار ما	گشت آسان در نظر با مردن دشوار ما
حنا بستی بدست خویش رنگ دل شکست اینجا	شکستی زلف خود موج جنون زنجیر بست اینجا
مانع گریه چون شوم دیده پر ز آب را	خشک نمی توان نمود چشم تر حباب را
دیگر به باد دادی برباد رفته را	زین گونه یاد کردی از باد رفته را
گرد حاجت علی بسکه در اندیشه ما	مسکن شیر خدا شد همگی بیشه ما
چه گوئیمت که درین ره چه در فتاد مرا	دلی که در بر من بود بر فتاد مرا

دل صافی نهادان را نسازد تیره عکس کس
سراپا آب کرده آئینه پیش صفای ما

اوست غفار الذنوب و اوست ستار العیوب	پوششی اندر بساط ما همین الخالق ست
از دولت گریه می کنم زیست	این اشک رطوبت غریزی ست
فکر از دید صفا معذور ست	چشم آئینه ز انو کور ست
دل مایوس مرا با تو سرد کاری هست	گو ندانی که بدام تو گرفتاری هست

زبسکه عندلیب غزلخوانِ گلشن ست	صحنِ چمن چو صفحهٔ دیوانِ گلشن ست
از تفِ عشقِ تو سرتا پای من چون اخگر ست	استخوانم آتش ست و جلدِ من خاکستر ست
شمع را تاری اگر از طرهٔ جانانه سوخت	سر بسر از آتشِ عشقش دلِ پروانه سوخت
داغِ دل بر شتهٔ گل باغِ هستی ست	چشم و چراغ ما چو شرر و داغِ هستی ست
وادی دل از غمِ آبادان شده ست	سینه از داغِ تو داغستان شده ست
فیض اشکِ عاشقان از بسکه هر جا ساری ست	بر لب هر بحر ذکرِ ما همیشه جاری ست
بُتِ من به کینم کمر بسته است	دل ساده جائے دگر بسته است
دل با و دادم وندانستم	که چنین دلربای دل سوز ست
همچو نگین لغو نیست گوشه گزینی من	خانه نشین گشتم نام بر آورده است

تا نشه بطبعم آشنا گردیده است
دل مالکِ صد ملکِ صفا گردیده ست

آسمان چون کاسه را پر میکند از شیرِ صبح
پنجهٔ خورشید میگردد گریبان گیرِ صبح

به پیشِ خسته دلانِ زلفِ پر شکن مشکن	دلِ شکستهٔ ما تاب این نمی آرد
زخلقِ نیک فزون تر کمال دیگر نیست	بغیر گل ثمرے یاسمین نمی آرد
مدام رازِ تو هم فاش و هم نهفته بماند	بماند آن که نگفت و همان نگفته بماند
خارِ مژگانِ تو دل را باعثِ آزار شد	شد دو چار چشمِ بیمارِ تو و بیمار شد

شاه و وزیر مصلحت گاه بباره گاه کرد		درد همیشه هر گدا مشوره با کلاه کرد
معلوم نیست جذبِ ظلم تا کجا برد		باری ز خویش میروم اکنون خدا برد
هیچ در دل هوس نمی باشد		غیر تو هیچ کس نمی باشد
چرا این محتسب هر دم بفکرِ جام میگردد		نمیگردم ز گردِ میکده تا جام میگردد
چو فانوسِ خیالم در دل آن محفل همیگردد		چه شد گر من نمی گردم بکویت دل همیگردد
سنبل چو سرِ دفترِ گیسوی تو بکشاد		نرگس هم ازین چشمِ تو حرفی بقلم داد
هر گه ز نشیم آن بتِ بدمست میرود		من میروم ز خویش و دل از دست میرود
چون نگین باشد خطاهایم همه عینِ صواب		نامهٔ اعمالِ من بالعکس خوانده میشود
ساقیا زود قدح باید زد		ابر هم قطره زنان می آید
سرفرازیها مفرط میزند آخر بخاک		بر زمین افتد اگر دامن شود از حد بلند
در خیالِ تو شبِ مهتاب بسر تا سحر گذشت		میدهد یاد از رخِ خوبِ تو روی مه سفید
با شگفته خاطری چون دید گل روی مرا		گل دکانِ خنده روی در گلستان تخته کرد
شب که بنمود باو روی بیاضِ گردن		از خجالت نتواند که شود ماه سفید
آیدم بوی کباب از جگر و سینه و دل		چه توان کرد محبت همه را آتش زد
شبِ گذشته بطوریکه نزدِ من بودے		مکن دریغ گر امروز میتواند شد
من چنان در رهِ نظاره قدم پیش نهم		اشک در دیده ز دل قطره زنان می آید
چشم ز خمے بچشمِ تر نرسد		در رگِ ابر نیشتر نزند

ای درد میتوان جست از دل سراغ دلبر
باز این خرابه آخر راهی بدیهه دارد

اگر بیگانه هم باشد بچشم آشنا بنگر
نظر چون آئینه هر سو کشائی از صفا بنگر

نکند لاغری مرا دلگیر
انّ هذا لمن یموت کثیر

بطفلی و بجوانی و پیری و مردن
بود نگاه نمودن ترا کفایت و بس

بهر کجا که رسی قصد پیش در پیش ست
که چون پیادهٔ شطرنج پس نگردد کس

سودی نکند تصنع و ساختگی
بی ساخته باش و هیچ خود را متراش

بروی خواب او خواهم نگاه چشم تر دوزم
چو سوزن میروم قربان و خیزان تا نظر دوزم

نظر از خویش پوشیدم بچشمش خار گردیدم
زبانی رفتم از خود رفته رفته یار گردیدم

شب چشم انتظار که من باز داشتم
بودم خموش و گوش بر آواز داشتم

خواهم که خویش را ز من و ما بر آورم
چون قطره گم ز خود شده دریا بر آورم

چو بسمل بیخودانه تا بحال دل نظر کردم
شب بخت سیاه دیده را رشک سحر کردم

چون حباب آه بیک جلوه من از خود رفتم
چشم وا کردم و در دم زدن از خود رفتم

تجلی شمع محفل بود شب جایی که من بودم
بدست آئینه دل بود شب جایی که من بودم

گل بوسه با هم که شب چیده بودم
نه او دیده بود و نه من دیده بودم

من که دم گاه برهمی آرم
بیشمار آه در جگر دارم

فروغِ ماه در شبها توان دید	به هندستان نماید نورِ ایمان
چون نگین نام آوری سر نوشتم بوده است	ورنه من بر کنده خاطر هستم از نام و نشان
گر به سرمه آشنا چشمِ سخن گویت شود	تو تیا طوطی تواند گشت در چشمک زدن
چنان زد گرمیِ عشقِ کسی آتش بجانِ من	که میسوزد به رنگ شمع مغزِ استخوانِ من
جا کرد بسکه در دلِ عاشق خیالِ تو	در خویش مثلِ آئینه بیند جمالِ تو
جامه زیبی ختم شد بر قامتِ زیبای تو	چون قبا در خویش خالی کرد هر کس جای تو
در دیده همچو مردمکِ چشم دارمش	در دل مرا بجای سویداست خالِ تو

آمد و رفتِ دگر دارد ره سودای تو
میروم از خویش تا خالی نمایم جای تو

هستم چنان بسیر الی الله گرم رو	طے میکنم چو شمس بهر روز درجه

دل اگر روشن بود هر شب چو روز روشن است
ورنه مثلِ شمع هر روز است هم روز سیاه

گره از زلف وا کردی بدل بندِ دگر بستی	میان خویش بگشادی بخون من کمر بستی
مرا در غصه آوردی که خود را جاؤ گر کر دے	فگندی چشم بر آئینه یا بر خود نظر کر دے
بود کابوس آزارم ز احوالم چه می پرسی	بدستِ خود گرفتارم ز احوالم چه می پرسی

دل وا چو شود جلوه کند خندهٔ یاری	این غنچه بود بیضهٔ طاؤس بهاری
بسوے آئینه گردیده باشے	چو من حیرت زده گردیده باشے
ز خود یک نفس هم اگر رفته باشے	همان بر فلک چون سحر رفته باشے
تا نبودی آگه از خود فتنه خوابیده بود	آئینه دیدی که ظالم گل در آب انداختی
خالی از خود گشتنِ من چون نگین بیهوده نیست	این همه جان میکنم یعنی پۓ نامِ کسے
دردِ سر افزود از عشقِ نهان	درد من می خواستم درد دلی

درد از خویش میرود کنون
مگر آئے و رفتنش ندهے

رباعیات عربیه منقوله از نسخهٔ که حسب الحکم ابو المظفر جلال الدین محمد شاه عالم بادشاه در سنه ۱۲۱۱ هجری قدسی تحریر یافت

یا رب اذا عرفتُ انتَ المعبُود	انی لسجدتُ حیثُ انتَ المسجُود
ایاکَ وجدتُ فی جمیعِ الاعیان	یا مَن انتَ الوجودُ انتَ الموجُود
الله قضیٰ کل قضاءٍ و قدر	والله به وجود نفعِ و ضَرر
لا حول ولا قوة الا بالله	لولا تاثیره لمَا کان اثر
لا لغت لذاته ولا توصیف	لا امر لوحدها ولا تکلیف
العجز علی الدرک لدرکٌ ثمه	لا اسم ولا رسم ولا تعریف

لا یوجد جاعل ولا مجعول	لا یثبت فاعل و لا مفعول
ادرکت وجوده بلا شرط الشیٔ	لا علة ههنا و لا معلول
حمداً لمنزهٍ بسیطٍ باله	فی الخلق وجدته وانکان سواه
مرآةُ جمالهٖ جمیع الاکوان	فی الکون لما رایت الا ایاه

خاتمة الطبع

بسم اللہ الرحمن الرحیم	اول کلمۂ کلامِ کریم

دل دادگانِ ناظورۂ سخن و نظارگیانِ شاہدِ مضامین نو و کہن۔ رہروانِ جادۂ طلاقت لسانی۔ وخوشخرامانِ میدانِ سخندانی نیک میدانند کہ در ہر زمان سخن باندازِ دیگر وکلام بطرزِ جداگانہ نطق آشنامی شود۔ گاہے عروسِ مضمون را لباسِ الفاظہای تازہ در بر وگاہی کسوتِ عبارت از جدتِ مضامین تاجِ زیبائی بر سر۔ وکلِ جدیدٍ لذیذٌ منظورِ نظرِ اہلِ نظرست اما پیرایہای کہن و ہر ہفت ہای دیرینہ را از رفِ نگہان بچشم دگر می بینند وبمقابلۂ جدت از تشریفِ قبول بازمی دارند۔ آخر حریفان کہ بہ تقدمِ زمانی گوئی سبقت از اقران بردہ اند و در بادیۂ جگر کاوی رہ سپردہ اند شمعِ سخن شان چگونہ بینش افروزِ دیدۂ دل نشود۔ بیائید و بہ بینید کہ درین وزہا دیوانِ سعادت تبیان حقائق ترجمان خواجہ خواجگان۔ وحید عصر فرید زمان در عشق الٰہی با نالۂ پرسوز و باآہ سرد حضرت خواجہ میر محمدی المتخلص بہ درد علیہ الرحمہ کہ ہم بر بامِ شاعری ماہِ نیم ماہ و ہم بر آسمانِ معارف مہرِ نیمروز ست فروغِ شاعت پذیرفتہ است۔ حضرت خواجہ جادۂ سخنوری را بہ پای عرفان بنہجے طی فرمودہ اند کہ گوئی شائقانِ فن را برخویش فریفتہ نمودہ اند نازم بہ حق پژوہی عمدۃ السالکین زبدۃ العارفین قدوۃ الکاملین مولٰنا و اولٰنا سیدے سندے جناب سید مولوی نور الحسن خان صاحب کہ طبعِ والای شان بہ انطباعِ این دیوان لطافت نشان مبذول توجہ گشت و بہ ایمای ممدوح الصدر کارپردازان این ادارہ بہ جاںِ معی دانش کوشش بلیغ و سعیِ فراوان بکار بردند فالحمد للہ کہ با ہمہ خوبی و عمدگی بماہِ

۱۳ رمضان المبارک سنہ ۱۳۰۹ ہجری نبوی صورت انفراغ دست داد و این نقشِ دل آویز برکرسے اختتام بطرزِ شائستہ بہ نشست ؛ ؛ ؛

اشتہار

جملہ صاحبان کی خدمتمین عموماً اور اہل مطابع کی خدمت مین خصوصاً عرض کیا جاتا ہے کہ حق تصنیف اس دیوان فارسی مصنفہ حضرت خواجہ میر محمدی متخلص بدرد سقی اللہ ثراہ کا جناب خواجہ سید ناصر سعید صاحب خلف الصدق جناب خواجہ ناصر وزیر صاحب مرحوم نے احقر کے نام ہبہ فرما دیا ہے اور بموجب ایکٹ بستم سنہ ۱۸۴۷ عیسوی داخل بہی رجسٹری گورنمنٹ انڈیا ہو چکا ہے لہذا مشتہر کیا جاتا ہے کہ کوئی صاحب اسکے طبع کا قصد نہ فرمادین اور جسقدر جلدین مطلوب ہون اس مطبع سے طلب فرما کر ممنون فرمائین قیمت فی جلد ۸ر

محصول ڈاک ۱۰ر

المشتہر

خادم طلبہ خاکپائے محمد عبد المجید عفی عنہ

مالک مطبع انصاری دہلی

سنہ ۱۳۰۹ھ